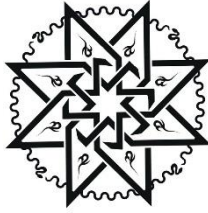




# جنگجو

شروین وکیلی



حما

شروین و کیلی

## شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را به حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin\_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر دکتر شروین وکیلی و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

[www.soshians.ir](http://www.soshians.ir)

[https://telegram.me/sherwin\\_vakili](https://telegram.me/sherwin_vakili)



شورافارین  
ناشر



شرکت نشر  
نقد افکار  
(انتزاعی)

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، نرسیده به پیچ شمیران،  
کوی نوبخت،

شماره ۲، طبقه همکف؛ تلفن: ۷۷۶۰۳۲۱۲ همراه: ۰۹۳۵۹۵۷۲۰۰۸

[www.shourafarin@gmail.com](mailto:www.shourafarin@gmail.com)

---

جنگجو

نویسنده: دکتر شروین وکیلی

[www.soshians.ir](http://www.soshians.ir)

[https://telegram.me/sherwin\\_vakili](https://telegram.me/sherwin_vakili)

طراحان جلد و مدیران هنری: مریم تاج بخش و کیوان وارثی

صفحه آرای: گیتی عباسی

لیتوگرافی: سحرگرافیک؛ چاپ: مهارت؛ صحافی: مهرگان

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه نوبت چاپ: سوم: ۱۳۹۳

شابک: 978 - 964 - 2995 - 16 - 5

---

## سپاس

این کتاب به این شکل نوشته نمی‌شد و با این ترتیب به دست مخاطب نمی‌رسید، اگر که نویسنده از لطف دوستان و یاری یاران برخوردار نمی‌شد. دوست قدیمی بهزاد پاکروح برای نخستین بار انتشار آن را بر عهده گرفت و همراهی‌اش چاپ مجدد آن را آسان ساخت، دوست گرامی فرناز یونسی خواندن و ویراستن‌اش و یاران عزیز مریم تاج بخش و کیوان وارثی طراحی جلد کتاب و مدیریت هنری اثر را بر عهده گرفتند. در نهایت، دوستان عزیزم مهندس پیمان اعتماد و حسین کاظمیان که مدیریت موسسه‌ی خورشید و انتشارات شورآفرین را بر عهده دارند، انتشار این کتاب را ممکن ساختند. بسیار سپاسگزار همه‌شان هستم، چرا که اگر لذتی و قدرتی و معنایی از خواندن این متن برخیزد، بی‌شک سهمی از آن مدیون ایشان است.



گفت: "شاید تو جنگجو باشی."

گفتم: "جنگجو کیست؟"

گفت: "جنگجو همان کسی است که از ننگِ سایه‌ها رهایی یافته و وجودش بیش از همه واقعیت دارد."

گفتم: "اما من از مردمانِ عادیِ قبیله هستم. مگر نقش سایه‌ها را بر ردایم نمی‌بینی؟"

گفت: "شاید تو مخاطبِ من نبوده باشی."

گفتم: "پس با که سخن می‌گویی؟ اینجا جز من و تو کسی نیست."

گفت: "چنین می‌پنداری؟ مگر نشنیده‌ای که ناظران از آن سوی دیوار سپید ما را می‌نگرند؟ شاید جنگجو یکی از آنها باشد."

گفتم: "شمن گفته قبیله از چشم ناظران پنهان است. رنگ سپید هم از اوام سرکشان است. فقط زُرّوانِ هراس‌آور است که ما را می‌نگرد، تا

سرکشان را بازشناسد و سوارانِ سیاهپوش‌اش را به دنبال‌شان گسیل کند.

گفت: «این‌ها همه سخنانِ شمن است. از کجا معلوم که راست باشد؟»

گفتم: «مراقب گفتارت باش. شاه بزرگ هرکس را که در ردِ شمن سخن

بگوید، کیفر خواهد داد.»

گفت: «نهدیدِ شاه دلیلِ خوبی برای وا نهادنِ تردید در سخنِ شمن

نیست. شاید روزی بتوانی خویشان را بنگری و برای محک زدن سخن

دیگران، معیاری محکم‌تر از سخن خودشان، بیابی.»

گفتم: «شمن گفته هرکس به خود بنگرد در چشم بر هم زدنِ هلاک

می‌گردد، یا بدتر از آن، بخشی از سایه‌ی خود را از دست می‌دهد. مگر

سربازانِ شاه را ندیده‌ای که سرکشان را از روی سایه‌های رقیق‌شان

می‌شناسند؟»

گفت: «نگریستن هرگز هلاک‌آور نیست، مگر آن که چشمان‌مان

زهرآگین باشند. آن چه در بیرون از چشمخان‌ها نشسته مسموم نیست.



گم کردن سایه هم چندان بد نیست، مگر برای بندگانِ قبیله‌نشین، که خود چیزی جز سایه نیستند.

گفتم: ”اما بدون ردا و سایه از ما چه باقی می‌ماند؟ مگر هویت ما چیزی جز ترکیب این دو نشانه است؟”

گفت: ”بزرگداشتِ سایه و ردا از فریب‌های شمن است. می‌توان پوششی شایسته‌تر از ردا و اندوخته‌ای ارزشمندتر از سایه را خواست.”

ژنده‌پوش، که قامت بلندش را هنگام گفتگو با من به سویم خم کرده بود، به هنگام بر زبان راندنِ واپسین جمله‌اش، حاشیه‌ی ردای فرسوده‌اش را درید و با آشکار کردن بخشی از بازوی قدرتمندش، یکی از محکم‌ترین قوانین قبیله را شکست. به فرمان شاه، مجازات هرکس که بخشی از بدنِ بی‌ردایش را به دیگری می‌نمود، مرگ بود. ژنده‌پوش چون شگفتی‌ام را دید، به زمین اشاره کرد، و با دیدن ردپای هراسی که در چهره‌ام دوید، لبخندی بر لب نشانید.

نقش سایه‌ای تیره و غلیظ زیر گام‌هایش نبود تا حضور قبیله‌نشینی مطیع را گواهی دهد.

دهان گشودم تا چیزی بگویم، اما بدون آن که برای شنیدنش درنگ کند، قد خدنگش را در خاکستری آسمان افراشت و به راه افتاد. از پشت سر، آن قدر پیچ و تاب موهای بلندش را بر پاره‌های ردای ژنده‌اش نگاه کردم، تا در ابهام افق مه گرفته گم شد. در آشفتگی آن ردای مندرس چنان با وقار می‌نمود که بی‌رمقی سایه‌اش به چشم نمی‌آمد. به این شکل بود که برای نخستین بار با یکی از سرکشان سخن گفتم و قانون آهنین قبیله‌ام را شکستم.

دیدار سرکشی با سایه‌ی رنگ باخته، حادثه‌ای تکان‌دهنده، ممنوع و دور از انتظار بود. سرکشان، با همین نشانه خیلی زود شناخته می‌شدند و به ناچار خود را به زندان بزرگ قبیله معرفی می‌کردند و همانجا، در تعفن سلول‌هایشان، به انتظار فرا رسیدن سالگرد تولد شاه در بند می‌ماندند. تنها تعداد انگشت‌شماری از آنان که از هیچ قدرتی

نمی‌ترسیدند، از این واپسین دستورِ شاه نیز سر برمی‌تافتند و به سوی مرزهای دنیای خاکستری‌مان می‌گریختند، تا در آنجا که جهان به پایان می‌رسید، با سرنوشتی هراس‌انگیز روبرو شوند. می‌گفتند سواران سیاهپوش و بی‌رحم زُرّوان فراریان را دنبال می‌کنند و پیش از رسیدن به مرزهای جهان بر ایشان دست می‌یابند و به دردناک‌ترین شکل نابودشان می‌کنند. داستان‌های مخوفی که از مرگ هولناک این عصیانگران بر سر زبان‌ها بود، سرکشان را وامی‌داشت تا تاریکیِ امنِ دخمه‌های زندان را برگزینند و رسومِ دیرینِ قبیله را گردن نهند.

به همین دلیل هم سیاهچال‌های تاریکِ زندان قبیله همواره از ایشان انباشته بود. حکیمانی که باور نمی‌کردند جهان از سایه‌ی شاه پدید آمده باشد، شاعرانی که درباره‌ی جهان‌هایی با آسمان آبی غزل می‌سرودند، خنیاگرانی که از روزهایی آفتابی و شب‌هایی اخترباره داستان می‌گفتند و کیمیاگرانی که در زوایای پنهانِ خیمه‌هایشان به دنبال اکسیری برای پدید آوردن برف سپید می‌گشتند، همگی در نهایت

سر از زندان قبیله در می‌آوردند و تاریکی سهمگین دخمه‌های آن را بر پیکر سایه باخته‌ی خویش لمس می‌کردند. همه آن قدر در آنجا می‌ماندند، تا در مراسم زادروز شاه قربانی شوند.

جشن تولد شاه بزرگ، مهم‌ترین آیین قبیله بود. سالروز زایش شاه را اختربینان و ستاره‌شناسانی تعیین می‌کردند که شاگردان شمن بودند. ایشان به جاودانگی آسمان مه‌گرفته و ابری باور داشتند، و بنابراین برای تشخیص زمان جشن، راهی جز اعتماد به شهودِ شمن نمی‌شناختند. این سالروز، به شکلی جادویی، همواره با زمان پر شدن زندان‌ها مصادف می‌گشت. به این ترتیب هر از چندگاهی قبیله‌نشینان مطیع فرصت می‌یافتند تا در مراسم با شکوه جشن شرکت کنند.

در سالروز زایش شاه، همه‌ی سرکشان برای عظمت قبیله قربانی می‌شدند، و گوشت بدنشان را همچون پیشکشی گرانبها به حرمسرای شاه می‌فرستادند. شمار این نگون‌بختان چندان نبود که بیش از چند روز جوابگوی شکم‌های گرسنه‌ی شاهزادگان و مادران‌شان باشد. اما

همین اندک هم موهبتی بود که تنها ساکنان کاخ بزرگ از آن برخوردار بودند.

تا لحظه‌ی برخورد با ژنده‌پوش، هیچ سرکشی را از نزدیک ندیده بودم. پیران و جهان‌دیدگان می‌گفتند باید از آنان دوری کرد و این شایعه بر سر زبان‌ها بود که سرکشی مثل یک بیماری واگیردار از راه سخن منتقل می‌شود. اما من از کودکی در موردشان کنجکاو بودم و بارها به این خاطر سرزنشم کرده بودند. با وجود این کشتی توجیه‌ناپذیر، تا آن هنگام هرگز فرصتی دست نداده بود تا از نزدیک با یکی از آنها گفتگو کنم. همواره بعد از آن که در دادگاه قبیله محکوم می‌گشتند و داغ محکومیت بر پیشانی‌شان می‌نشست، به زندان فرستاده می‌شدند. هیچکس با سرکشان هم‌سخن نمی‌شد. چون این نفرین، ترسناک‌ترین چیزی بود که همه می‌شناختیم. حتی ترسناک‌تر از قرعه‌کشی برای شرکت در مراسم خونین ستایش شمن.

از همان هنگام که در آن عصرگاهِ دوردست، قربانی شدن سه سرکش را به جرم تلاش برای ساختن آئینه دیدم، شیفته‌ی وقار و شجاعت‌شان شده بودم. همیشه پیِ فرصتی می‌گشتم تا در مورد این طردشدگانِ نگون بخت بیشتر بدانم. شاید از این رو بود که همسایگان و دوستانم همواره به دلیل کنجکاوی‌هایم نکوهشم می‌کردند. تا آن که سرکشِ ژنده‌پوش را دیدم.

ژنده‌پوش به سوی زندان پیش نمی‌رفت. او را در باتلاق‌های مه‌گرفته‌ی اطراف قبیله دیده بودم. داشت از زندان دور می‌شد. او، انگار که از سواران زروان هیچ نشنیده باشد، با آرامش به سوی مرزهای جهان پیش می‌رفت. دیدار و سخن گفتن با او، فراتر از تمام آرزوهای ممنوع دوران کودکی‌ام بود. وقتی که رفت، به خود آمدم. دریافتم چیزی به تاریخ شدن هوا نمانده است، و من همچنان در دشت‌های گل‌آلودِ دور از خیمه‌های قبیله، سرگردانم.

وقتی اندیشناک از برخورد کوتاهم با ژنده پوش، راه بازگشت به خیمه ها را در پیش گرفتیم، توفانی نابهنگام آغاز شد. بارانی ریز و سرد، سیل آسا بر زمین فرو ریخت و خروش تندری که پیش می آمد، در گوش های هراسانم پیچید. زمین تیره و آسمان خاکستری در هم آمیخت، و تپش هایی خشم آگین حجم جهان را پر کرد. انگار که آسمان از جسارتم ناخشنود گشته باشد، و بخواهد بابت گفتگو با ژنده پوش عقوبتم کند.

مادر بزرگان قبیله همیشه از توفان زنه ارمان می دادند. چه بسا قصه ها که از آثار هراس آور آذرخش بر سر زبان ها بود. هراس از توفان و ترس از آذرخش، مانند نفرت از سرکشان، از کودکی با پافشاری بزرگترها با گوشت و خونمان آمیخته بود. هرگاه که توفانی در می گرفت، همگان در خیمه هایشان پنهان می شدند و لابه لای هزار تویی از کرباس های نمناک و کهنه پاره های پارچه ای پناه می جستند. آنان که همچون من بیرون از امنیت خیمه هایشان با باد و باران رویارو می شدند، سوراخی در

گل و لای می‌کندند و سر و سینه‌شان را در آن فرو می‌کردند، تا شاید این حجاب چسبناک، نفرین تندر را از چشمان‌شان دور سازد. همه می‌دانستند که صدای تندر و نور آذرخش قبیله‌نشینان را جادو می‌کند. خودبینی، این لعنتِ سهمگینِ گمراهان، با آذرخش گره خورده بود.

من اما، چنان از برخورد با ژنده‌پوش سرمست و از سخنانش شگفت‌زده بودم که دیر متوجه صدای گام‌های توفان شدم. زنگِ خطرِ آموزش‌هایی سرسخت و دیرپا در درونم به صدا در نیامد، و هراس از آذرخش چندان دیر در رگ‌هایم جوشید، که توفانِ شتابان آمد و مرا در چنگال خویش فشرد. تندر در گوش‌هایم تنوره کشید و تازیانه‌ی باران سرد را بر تن لرزانم نشانید. باد ردای پاره‌ام را به بازی گرفت و کوبش نورهایی ناگهانی، آسمان را بر فراز سرم به آتش کشید. پیش از آن که به خود بیایم، در هنگامه‌ی آب و آتشی گرفتار آمدم، که جز زنهاری از آن را در خاطر نداشتم. توفان، این آشوبِ آسمانی، گویی می‌خواست گفتگویم با ژنده‌پوش را تکمیل کند. همچون گردبادی سرزده و ناغافل



بر پیرامونم و اندرونم تاخت، و لگامی را که آن سرکش سست کرده بود،  
این سرکش گسست.

خوب می دانستم که زانو نزدن و خم نشدن و چهره پنهان  
نکردن در حضور توفان، خطرناک است و ناشایست. اما وقتی به خود  
آمدم که دوشادوش آشوباش ایستاده بودم. تلنگری که ژنده پوش بر  
تارهای ذهنم زده بود، در برابر آواز شورآفرین توفان رنگ باخت. آن  
سرکشی که بر زمین راه می پیمود، با سخنانی متین تکانم داده بود، و  
این سرکش بادپیما، گرداگردم می چرخید و در ردایم می پیچید و دستانم  
را می گرفت و در سماعش شریکم می کرد. اگر شنیدن سخنان آن یک  
وسوسه بود، رقصیدن با این یک جز تقدیر نبود.

برای نخستین بار، فارغ از هراسهایی نیک آموخته و بسیار  
تمرین شده، خود را به دست بازیگوش باد سپردم، و گذاشتم تا تندباد  
خیس و خنک شامگاهی نگرانی هایم را بشوید و با خود ببرد. برای  
نخستین بار، باران بر تن بی ردایم بارید و باد پوست برهنه ام را نوازش

کرد. و تنم که پاره به پاره و وصله به وصله از ردای فرسوده‌ام کنده می شد، نه از زهر باد مسموم شد و نه در نفرین باران سوخت. انگار که برخورد با سرکشان رویین تن‌ام کرده باشد. پس شگفت‌زده و سرمست، ایستادم و ایستادم.

از کودکی چنین آموخته بودیم که نگریستن به بالای سر، گناهی است خطرآفرین. شمن کرداری ناشایست‌تر از گردن کشیدن بر سپهر نمی‌شناخت. می‌گفت هرکس که فروتنی قبیله‌نشینان را از یاد ببرد و به سرکشی در آسمان‌ها بپردازد، دیر یا زود با توهم دیدن رنگ سپید دست به گریبان می‌شود و در این جنون مهیب مسخ می‌گردد. از این رو همچنان که قلب جهان بر فرق سرم می‌تپید و دیوهای آتشین بر براز بام آسمان می‌رقصیدند، سرسختانه به زیر پایم چشم دوختم و سرافکندگی دیرینه‌مان را نقض نکردم. چرا که وسوسه‌ی آرزوهای خفته هم حدی داشت و هنوز آن قدر عقل از سرم نپریده بود که قمار رویارویی با آذرخش - آن عفریت نابینا کننده - را بپذیرم.

آنگاه، در سکوتِ وهم‌انگیزِ میانِ دو تندر، ناغافل و برق‌آسا، در آن لحظه که درنگی بر زمین و زمان چیره شده بود، نوری سهمگین هستی را در خود غرق کرد. ناگهان، در زمانی چندان کوتاه که در خیال نمی‌گنجید، همه چیز چنان روشن شد که باورنکردنی می‌نمود. . . و من آذرخش را دیدم.

تم که با باد و باران آغشته شده بود، گویی در برخورد با این نور شگفت به کیمیایی درست یافت و دگردیسی یافت. چشمانم، که هرگز تا آن هنگام نور را در چنین خلوصی ندیده بود، بر خلاف انتظارم کور نشد، هرچند تاریکی پس از گذشتن آذرخش را تحمل‌ناپذیر یافت. وقتی بار دیگر تاریکی و فریاد رعد و تندباد جهان را پر کرد، آن لحظه‌ی درخشانی که آذرخش هستی را در آغوش نورانی‌اش فشرده بود، به خاطره‌ای ماندگار بدل شده بود. همچون ردپایی زرین از یک "آن" سرنوشت‌ساز، که در آن نور را، و سپیدی را دیده بودم.

من وحشت‌زده که ناگهان در میانه‌ی دریایی از بهتِ نور سپید  
پرتاب شده بودم، در همان یک آن جاویدان، ردپایم بر گل و لای راه،  
ردای پر وصله‌ی بویناکم راه، دستان لرزان خیس از بارانم راه، و پوست  
لجن‌آلودم را با چشمانی سرگشته نگریستم، که چگونه از پناه تاریکی  
بیرون کشیده شد، و با صراحتی تکان دهنده نمایان گشت. داستانهای  
خوفناکی که از تاثیر آذرخش برایمان تعریف کرده بودند، خالی از آن  
خوفِ کهن، راست بود. من خود را دیده بودم و این بزرگترین گناهی  
بود که یک قبیله‌نشین می‌توانست مرتکب شود.

آنگاه، با هر قطره از باران که بر رخسارم می‌دوید، کم کم  
جسارتی که سال‌ها در درونم خفته بود، بیدار شد. آرزوی کودکانه‌ی  
دویدن در باد و باران، همچون فتری فشرده که ناگهان رها گردد، در  
اندرونم آزاد شد، و این چنین بود که سرخوشانه در توفان دویدم.  
همچنان که تپه‌های توسری خورده‌ی نرم از باران را می‌پیمودم، برای

نخستین بار عذاب دیدنِ خویش را بر چشمانم هموار کردم، و دریافتم که چیزی در درونم شکسته است.

پیرزنان قبیله راست می‌گفتند. نور آذرخش اندیشه‌ی رنگ سپید را در مردمک‌ها می‌ریخت و این چیزی بود که بر سر چشمان من هم آمده بود. اما شمن دروغ می‌گفت. سپیدی وهم و مرض نبود، که تنها حقیقتِ تردید ناپذیر در این دنیای آکنده از سایه‌ها بود. پس از دیدن نوری که بر همه جا پاشیده شد، نه تنها کور و دیوانه نشدم، که برای نخستین بار به راستی "دیدم"، دقیق‌تر و عمیق‌تر از آنچه که عمری بدان عادت کرده بودم، و اشتیاقی سوزان در دلم زبانه کشید تا بار دیگر با همان عظمت و آشکارگی، جهان همیشگی‌ظلمانی را واری کنم. پس با آذرخش بعدی نیز چشمانم را نبستم، و با بعدی هم، و با بعدی...

این چنین بود که با سری افراشته، بی آن که پروای گریز از نور آذرخش را داشته باشم، بر لجنزارهای اطراف قبیله گام نهادم و هر لحظه‌ی ظهور معجزه‌ی نور را با چشمانی مشتاق تجربه کردم. آنگاه، در

موهبت نورهای گاه و بیگاهی که بر جهان می‌ریخت، دقیق تر و دقیق تر،  
خود را دیدم.

پوسته‌ی باوری که بسیار استوار و سرسختش می‌پنداشتم، ترک  
برداشت. همان طور که گام‌های برهنه و شتابناکم بر قیر چسبناک زمین  
فرو می‌رفت، دریافتم که برای نخستین بار از آلودگی و زشتی تنگنای  
پیرامونم بیزار شده‌ام. چسبندگی سرد گل و لای چسبیده به انگشتان  
پایم ناخوشایند شده بود، و ردای خیس و بویناکم بی‌ارزش و آلوده  
می‌نمود. به تدریج، هم‌عنان با خو گرفتن چشمانم با نور غوغاگر  
آذرخش، زشتی زخم‌های پوست کبره بسته‌ام به مردمکم فشار آورد.  
پوست ساده‌لوحم که عمری همه چیز را بدیهی می‌پنداشت، برای  
نخستین بار معنای چندی را از حشراتی که در گل و لای زیر پایم  
می‌لولیدند، آموخت و زمین گل‌آلودی که سالیان سال از ورای مه  
خاکستری این قدر نزدیک می‌نمود، به اندازه‌ی قامتی بلند از چشمانم  
فاصله گرفت.

در حالی که می‌دویدم و موهای ژولیده و بلندم را به چنگ باد سپرده بودم، دریافتم که دگرگون شده‌ام. دانستم که افسانه‌های قدیمی و قصه‌هایی که مادر بزرگان برایمان می‌گفتند، راست بوده است. دیدم که برخورد با سرکشان به راستی خطرناک است، و دیدن آذرخش واقعا چشمان را جادو می‌کند و چیزهایی نادیده را بر مردم عادی سر به راه آشکار می‌سازد. همچنان که با سرعتی بیشتر و بیشتر در پستی و بلندی‌های مه‌زده پیش می‌تاختم، همچون شاپرکی جسور پوست انداختم، و ناگهان دریافتم که اطمینان کودکانی سابقم را به جایگاه خویش در هستی از دست داده‌ام. در واقعیت آنچه که بودم شک کردم و مغاکی سهمناک را دیدم که در میان آنچه بودم و آنچه می‌خواستم باشم، دهان می‌گشود.

از پا افتاده و لرزان از این درکِ نوظهور، بر فراز تپه‌های بلند آستانه‌ی قبیله ایستادم. در آنجا که زمین کمی سنگلاخی می‌شد و به قدر تلاشی نافرجام خویش را از لجنزارهای پیرامونش بیرون می‌کشید،

بر انحنای دوست‌داشتنیِ صخره‌ای فراموش شده آرام گرفتیم. آنگاه ردای  
ژندهام را بر تن دریدم و پاره‌هایش را به گردباد سپردم. همچنان که  
بدن برهنه‌ام در نوازشهای بارانِ خنک غوطه می‌خورد، در نور خجالتی  
و کم‌دوامِ برق‌های پر سر و صدا، خیمه‌های زشت قبيله را دیدم که در  
دره‌ای سیاه، همچون قارچ‌هایی سمی، بر زمین چسبیده‌اند.

شمن می‌گفت تنی که ردایش را از دست دهد، زیر وزن  
برهنگی‌اش خاکستر خواهد شد. می‌گفت رعد خرد را تیره و آذرخش  
چشمان را خیره می‌سازد. می‌گفت قربانی شدن تنها راه جبران گناهی  
چنین سهمناک است. می‌دانستم که باید از سرانجام شکستن تمامی  
رسم‌ها هراسناک گردم. اما به جای تمام این‌ها، شادکامانه از ایستادن  
بر بامِ قبيله لذت بردم، و همچنان که باد و باران کثافت‌های تلنبار  
شده‌ی سالیانِ دراز را از بدنم می‌شست و نور بی‌پروای آذرخش بر پوستِ  
حیرت‌زده‌ام می‌نشست، شگفت زده به زیر پای خویش نگریستم،

... و دیدم که سایه ندارم.



وقتی به سوی خیمه‌ها پیش رفتیم، توفانی که تا آنجا بدرقه‌ام کرده بود، مرا بدرود گفت و به راه خود رفت. با چشمانی بالغ از نگاه و انباشته از نور آذرخش، زشتی‌های زندگی هر روزه‌ام را دیدم، و وارسته از ردای پلیدم، به قلمرو قبیله گام نهادم. می‌دانستم که قبیله‌نشینان عریان ایستادند بر فراز صخره‌ها، قد برافراشتند در باران‌ها، و غسل در نور آذرخش را با چشمانی نیم بسته و هراسان دیده‌اند. می‌دانستم که پیرزنان درباره‌ی جسارت‌های قصه‌های مخوف می‌گویند و همسایگان در لعن و نفرین همداستان می‌شوند. سایه‌های ترس‌آلود و محوی را که زمانی دوستان و خویشاوندانم بودند، می‌دیدم که از برابرم می‌گریزند، و با صدایی مرتعش از ترس دشنام می‌دهند. پوستم آن قدر در نور آذرخش غرقه بود که سایه‌ها جایی برای قلاب کردن خویش بدان نمی‌یافتند و این نشانه برای اثبات سرکشی‌ام کافی بود.

وقتی به چارسوق میان خیمه‌ها رسیدم، در چین و چروکِ هزارتوی دودزده‌ی پیش‌رویم به دنبال قطره‌ای از مناظر خاطره‌انگیز

کودکی ام گشتم و هیچ نیافتم. آن سنگفرش بردبار و مهربانی که سال‌ها جست و خیز من و همبازی‌هایم را بر دوش نجیبش تحمل کرده بود، حالا چیزی جز خرده سفال‌هایی با لجنِ ماسیده در شکاف‌هایش نبود. آن چاه عمیقی که آب گوارای پس از بازی را از آن می‌کشیدیم و می‌نوشیدیم، مگاکِ بویناک بود و حفره‌ای متعفن، که جریانِ از حشرات موذی از حلقومش به بیرون می‌تراوید. آن خویشان و دوستانی که آن همه یکدل و همراه می‌نمودند، حالا جز سایه‌هایی غریبه و بدخواه نبودند که در ژرفای ردهای سیاه و تاریکی خیمه‌هایشان فرو می‌رفتند، تا از رنج دیدن پیکری بی‌سایه برهند.

شبگردان زرهپوشِ شاه در میدانگاهِ چارسوق منتظرم بودند.

از شلوغیِ بارگاهِ شاه یکه خوردم. پیش از آن جز در مراسم زادروز شاه، کاخ را ندیده بودم. آن وقت‌ها هم غلغله‌ی حاضران در تالارهای نیمه‌تاریک و وسیعِ کاخ آن قدر بود که شکل دیوارها و معماری کاخ را از چشمانم پنهان می‌کرد.

اما حالا اوضاع متفاوت بود. این بار افواج منظم سربازان شاه تالارها را پر کرده بودند، و آرایش هندسی و دقیق ایستادنشان معماری سرد و بی‌روح کاخ را برجسته می‌ساخت.

وقتی به تالار بار عام رسیدم، به سختی در تاریکی‌اش تخت شاه را تشخیص دادم. با آرامشی که برای خودم هم غریب می‌نمود به آن سو پیش رفتم. حس می‌کردم خطر رویارویی با شاه در برابر آنچه که در چنگال توفان تجربه‌اش کرده بودم، بازی کودکانه‌ای بیش نیست. پایین و بالای ستون‌های سنگی بلند تالار در مهی سنگین که از زمین و دیوارها برمی‌خاست، فرو رفته بود. چنان که گویی جنگلی از ستون‌های تیره و خزه‌گرفته‌ی باستانی، دو عدم مبهم را در زمین و آسمان به هم پیوند دهد. پیران قبیله می‌گفتند که این ستون‌ها را غول‌ها ساخته‌اند. نسلی چنان سرکش که از نگرستن به بالای سر خود نیز نمی‌هراسیدند. شاه، با وجود آن که نگهبان قانون مقدس منع نگاه به بالا بود، خود در کاخی می‌زیست که یادگار چنین دورانی بود. بقیه‌ی

مردم عادی در خیمه‌هایی می‌زیستند که سقف‌شان بیش از درازای دستی از سرشان فاصله نداشت و برافراشتنش بدون نگرستن به بالا ممکن بود.

شاه، بسیار پیر و فرتوت بود. وقتی که با گام‌هایی استوار به تختگاه عظیمش نزدیک شدم، شکم ورم کرده و پوست زرد و لزجش را دیدم که به ردای سیاهش فشار می‌آورد و خرناسه‌های متعفنش را شنیدم، که بر فضای خفه‌ی کاخ سنگینی می‌کرد. وقتی دقیق‌تر نگریدم، پیکر باریک و کشیده‌ای را در کنار تختگاهش تشخیص دادم که در خرقه‌ای تیره فرو رفته بود. با وجود آن که هرگز از نزدیک ندیده بودم، می‌دانستم که دارم به پیکرِ سایه‌گونِ شمن نگاه می‌کنم.

شاه با صدایی خمود و خش‌دار گفت: "ای موجود سرکش و نافرمان، چه کرده‌ای که این‌گونه دگرگون شده‌ای و سایه‌ی خویش را از دست داده‌ای؟"

گفتم: "شامگاهان ژنده‌پوشی را دیدم که از دیوار سپید و لذت‌نگریستن به خویشتن سخن می‌راند. گفتارش شوقی در دلم برافروخت. پس پذیرای توفان شدم و ردای خویش را وانهادم تا خویشتن را دقیق‌تر در نور آذرخش بنگرم."

گفت: "ای قبیله‌نشین سرکش، مگر خبر نداشتی که ردای باشکوه ما تنها سپری است که در برابر خطرات آذرخش داریم؟ نمی‌دانستی که بر ردای سیاهت شرف و افتخار اجدادت را حمل می‌کنی؟ چگونه جرأت کرده‌ای بدون سایه و ردا به قلمرو مقدس قبیله گام بگذاری؟"

گفتم: "بازگشتم به قبیله نه از سر عادت بوده و نه به قصد شکستن حرمت زشتی‌های عزیزتان. آنچه که مرا به میان شما بازگردانده، پرسشی است که امید دارم در یافتن پاسخش کمکم کنید." شمن که تا این هنگام سکوت اختیار کرده بود، ناگاه به سخن آمد. گویی صدایش همچون ظاهرش از سایه‌ای گریزپا و مبهم تشکیل

شده باشد، با همان نجوای خفه گفت: ”ای قبیله‌نشینِ گمراه، مگر نمی‌دانی که پرسش از شک مایه می‌گیرد و نتیجه‌اش گمراهی است؟ کدام پرسش چنان نیرومند بوده که تو را از گریختن و مخفی شدن در تاریکی خیمه‌ها باز دارد؟“

گفتم: ”سال‌ها همچون شما به واقعیتِ آنچه که می‌دیدم باور داشتم، تا آن که هجومِ آذرخشی داربست تمام یقین‌هایم را ویران کرد. این شک همچنان بر دلم سنگینی می‌کند که شاید آذرخشی دیگر بتواند برداشت کنونی‌ام از دنیا را بار دیگر در هم ریزد. با شما هستم، ای تمام کسانی که این پرسش برایتان معنا دارد، چطور می‌توان از هستی خویش اطمینان یافت؟ چطور می‌توان بر واقعی بودنِ خویشتن یقین کرد؟ در حالی که نگرانی از ظهور آذرخشی دیگر و از اعتبار افتادن تمام چیزهای مهم و بنیادین، بر چشمان‌مان سنگینی می‌کند؟“

شمن گفت: ”ای موجود گناهکار، بر زبان راندن این پرسش به

تنهایی برای قربانی کردنت کفایت می‌کند.“

گفتم: ”حذفِ پرسشگر ناشیانه‌ترین شیوه‌ی پاسخگویی است. انگار که از کمک به من عاجزید و خود نیز در حل مسئله‌ی واقعی بودن خویش درمانده‌اید.“

شاه گفت: ”نه، ما برای شک تو پاسخی در خور داریم. پیشگیری از مرض شک بیش از درمان کارآمد است. من هرگز در واقعی بودن خویش شک نمی‌کنم، و تمام تردیدکنندگان در این مورد را نیز از بین می‌برم. به این ترتیب شکی در واقعیت من باقی نمی‌ماند.“

شمن گفت: ”در واقعیت من نیز تردیدی وجود ندارد. من با قطعیتی تمام، هستم. این قاطعیت برای اثبات موضوع خویش کافی است. شک در وجود من تنها می‌تواند از مغز گناهکاری سرکش بیرون بتراود. من با نفی شکاکان، شک را نفی می‌کنم. به این ترتیب کسی یا چیزی باقی نمی‌ماند تا شک در وجود ما را معتبر سازد.“

گفتم: ”حذف شکاک و طرد شک شاید یقین‌تان را تداوم بخشد، اما تردید مرا از بین نمی‌برد. راه‌حل شما صورت مسئله را از بین می‌برد،

نه ضرورت طرح آن را. چنین می‌نماید که جسارت لازم برای پذیرفتن شک، فراتر از توان شما باشد. من به دنبال پاسخی به قبیله بازگشتم و اکنون با پاسخی دیگر از اینجا می‌روم.”

شاه گفت: ”بدون اجازه‌ی من کجا می‌روی؟ مگر نمی‌دانی که جهان ما بر اساس حکم من و رأی شمن شکل می‌گیرد؟ خارج از قلمرو اراده‌ی ما، هیچ نیست. تنها مغاکی است که قبیله‌ی سرفراز ما را از نیستی محض جدا می‌سازد. در آن دم که پایت را از قلمرو قدرت من و حکمت شمن بیرون گذاری، به دردناک‌ترین شکل از میان خواهی رفت. و این در صورتی است که پیش از آن به چنگ سواران سیاهپوش زروان نیفتاده باشی.”

گفتم: ”ترجیح می‌دهم از سواران زروان بگریزم و در مرز عدم ناپدید شوم تا آن که خوراک فرزندانم گردم و جزئی از چرخه‌ی موهوم یقین‌هایتان باشم.”



این را گفتم و از میان سایه‌های زرهپوشی که محاصره‌ام کرده بودند، به سوی دروازه‌ی کاخ گام برداشتم. سربازان که گویی با شنیدن گفتگویم با شاه مبهوت شده بودند، از سر راهم کنار رفتند. نگاهی به پشت سرم انداختم و شاه را دیدم که از گستاخی‌ام حیران مانده بود و با چشمان ریز و نفرت‌بارش نگاهم می‌کرد. تمام عضلات سست و فرتوت چهره‌ی غول‌آسایش از خشم می‌لرزید. شمن که مانند همیشه ساکت و آرام بود، همچون رویایی نحس در کنار پیکر عظیم شاه ایستاده بود و از میان تاریکی خرقه‌ی سیاهش با چشمانی بیمناک مرا می‌نگریست. بی‌آنکه به امکان مداخله‌ی سربازان بیندیشم، از میان سایه‌های تیره‌شان گذشتم و راه خود را به سوی دروازه‌ی کاخ گشودم. نیرویی نوظهور از درونم می‌جوشید و حس می‌کردم هیچ یک از آنان نمی‌توانند به من آسیب رسانند. شنیده بودم که سربازان برای دستگیر کردن سرکشان، در سایه‌های کم‌مایه‌شان می‌آویزند، و پیکر انباشته از نور من سایه‌ای نداشت که دستاویز سربازان شاه شود.

به آستانه‌ی درِ کاخ رسیده بودم که سربازی تنومند و درشت اندام، که سرش را مغرورانه، -تا مرزِ گناهِ به بالا نگریستن- برافراشته بود، راه را بر من بست و گفت: "چطور جرأت می‌کنی پیش از دستور مرخصی، بارگاه شاه بزرگ را ترک کنی؟"

گفتم: "من از کسی دستور نمی‌گیرم. از سر راه من کنار برو. بستنِ راه من کار سایه‌ای زرهپوش مانند تو نیست."

سرباز مغرور چکمه‌های آهن‌پوش‌اش را بر ابهام زمین مه‌آلود فشرد و گفت: "اما من سرِ آن دارم که راحت را ببندم."

لبخندی زدم، و گفتم: "سرباز جسوری هستی، نمی‌ترسی از این که با سرکشی مانند من هم‌سخن شده‌ای؟"

انگار تازه به یادِ خطرِ واگیردار بودن درد سرکشی افتاده باشد، کمی تردید کرد. آنگاه، بی آن که مکث کنم، همچون نوری که از میان مه بگذرد، به راه خود ادامه دادم و از ورای سایه‌های پیکرش گذشتم. وقتی از میان پیکر سنگین و مسلحش عبور کردم، حس کردم یقین‌های

شکننده‌ی زیادی را در زیر گام‌های بی‌سایه‌ام فشرده‌ام. تازه آنگاه پی  
بردم که تنها زنجیرِ هراس از شاه و سواران زروان است که سایر سرکشانِ  
اسیر در زندان قبیله را از گریختن باز می‌دارد. سرباز مغرور، که از عبور  
شبح‌گونه‌ام از میان کالبدش یکه خورده بود، با آهنگی فروتنانه گفت: "ای  
سرکش، درنگ کن."

ایستادم و به او نگریستم. دیگر مانند سابق استوار و تزلزل‌ناپذیر  
نمی‌نمود.

گفتم: "چه می‌خواهی؟"

گفت: "تو همچون سرکشان دیگر نیستی. نامت چیست؟"

اندیشمندانه به زیر پایم نگریستم و چون ردی از سایه نیافتم،  
گفتم: "شاید که جنگجو باشم."

ساکنان خیمه‌ها پیشاپیش از سر راهم گریخته بودند. همگان از  
ترسِ آن که گوشه‌ای از سایه‌ی خود را در برخورد با من از دست دهند،  
از مسیرم دوری می‌گزیدند. بدین‌سان از رنجِ بدرود گفتن به دوستان و

آشنایان رها شدم و همراه با خاطره‌های خوب و قدیمی‌شان آنجا را ترک کردم. با گام‌هایی استوار، از میان برهوتِ قبیله‌ای متروک، به سوی مرزهای جهان پیش رفتم. گهگاه جرقه‌هایی از تردید در دلم نمایان می‌شد و گوشم را برای شنیدن سم‌ضربه‌های سواران خوف‌انگیز زروان تیز می‌کردم. اما شورِ یافتنِ راهِ چیرگی بر شکِ واقعی بودنم، از تمام این تردیدها نیرومندتر بود. می‌گفتند در مرز جهان با مرگی فجیع و دلخراش روبرو خواهم شد، اما چاره‌ای جز کنکاش در این بزرگ‌ترین مبهمِ باقی مانده، نداشتم.

برای خروج از قلمرو قبیله راهی دراز در پیش داشتم. مسیری که در پیش گرفتم، به همان جایی رسید که ژنده‌پوش را دیده بودم، پس کوشیدم تا در راستای حرکتش پیش روم. شاید با یافتن بقایای پیکرش به آنچه که پس از پریدن به ورطه‌ی عدم بر سرم می‌آمد، پی می‌بردم.

هنگامی به خود آمدم که مرز هستی و عدم را در پیش روی خویش  
یافتم. خطی محو و مه‌آگین که یک سویش دنیای آشنای قبیله بود، با  
لجنزارهایی سیاه و آسمانی خاکستری، و سوی دیگر، عدم. نیستیِ عظیم  
و سترگی که چشم را می‌زد و جز دم زدنی نمی‌شد بدان نگریست. بر  
خلاف آنچه می‌گفتند، مرز جهان بر زمین قرار نداشت، بلکه همچون  
سطحی روباگونه بین زمین و آسمان، در "هیچ‌کجا" شناور بود.

نزدیک مرز عدم، ردای چهل تکه‌ی ژنده‌پوش را یافتم، و چون حس  
کردم صدای تاخت سواران زروان را از دوردست‌ها می‌شنوم، بی‌درنگ  
خیزی برداشتم و به میان اقیانوسی از نیستی که در برابرم آغوش  
گسترده بود، پریدم.

هجوم رنگ.

برای نخستین بار آبی، و برای اولین بار، سبز. . .

نخستین تجربه‌ام، رنگ بود.

بدن مرتعش و ترسیده‌ام را از بیم منقبض کرده بودم، و پلک‌هایم را به سختی به هم می‌فشردم تا شاید یک قدم بیشتر بین آگاهی‌ام و خطری که در آن سوی مرزهای عدم کمین کرده بود، فاصله بیندازم. اما آن مرگ دردناکی که انتظارش را داشتیم، مرتب به تعویق افتاد. تنها احساسی که داشتیم، گرمایی خفیف بود، و هجوم بوهایی گوناگون. چیزی نرم و خیس را در زیر بدنم لمس کردم، و صداهایی از دوردست‌ها به گوشم رسید. گذشته از این‌ها، هیچ نبود. وقتی که اتفاقی برایم نیفتاد، چشمانم را به آرامی گشودم، و بدین‌سان بود که رنگ را دیدم. رنگی که تا آن هنگام جز در رویا ندیده، و درباره‌اش جز در سخن شاعران هیچ نشنیده بودم.

در ابتدای کار، هیچ چیز آشکار نبود. تنها آمیزه‌ای از هزاران رنگ گوناگون در هم تنیده بود، و شبکه‌ای بفرنج و مسحورکننده از اشیای رنگین. منظره‌ی جهانِ آن سوی عدم چنان گیج کننده بود که نتوانستم بیش از دقیقه‌ای چشمانم را باز نگه دارم. پلک‌هایم را مدتی بستم و به ذهنِ آشفته‌ام فرصت دادم تا آنچه را که دیده بود، بفهمد. به زودی کنجکاوی بار دیگر چیره شد و این توالیِ گشودن و بستن چشم‌ها آن قدر تکرار شد که توانستم چشم‌انداز پیرامونم را ببینم.

جهانی که احاطه‌ام کرده بود، تصویری غنی و شگفت‌انگیز از بهشتی بود که وصفش را از شاعران شنیده بودم.

اولین چیزی که دیدم، زمینه‌ی صاف و یکدستِ آسمانی آبی بود که ابرهای لاجوردین و خورشید سرخ سحرگاهی در آن شناور بودند. در زیر این آسمان رویاگونه، زمینی قرار داشت که زیبایی بهشت‌آسایش توصیف‌ناپذیر می‌نمود.

در چمنزاری بزرگ بودم که سطح علف‌های سبز و شادابش پوشیده از ژاله‌هایی جیوه‌گون بود. چمنزار به جنگلی منتهی می‌شد که همچون شعری موزون از شاخه‌های درهم تنیده می‌نمود. در آن دوردست‌ها کوهی ارغوانی و غول‌آسا فلک را می‌خراشید و در زمینه‌ی سپهری قرار داشت که مانند رویاهای کودکی‌مان، آبی بود. نام عناصر ناآشنای جهان پیش‌ارویم را، از برکتِ قصه‌های خنیاگرانِ سَبک‌سایه و اشعار حماسی‌شاعران سرکش به یاد داشتم. در سرزمینِ گل‌آلود و سپهر دوداندود قبیله‌ی ما، رنگ آبی طلسمی بود که می‌گفتند تنها شمن یکبار آن را دیده است.

جهانی که اطرافم را پر کرده بود، از هر آنچه که پیشاپیش دیده بودم، غنی‌تر و پیچیده‌تر بود. هنگامی که در قبیله‌ام زندگی می‌کردم، فراخنای دنیای دیدنی بسیار اندک بود. افق، تنها چند قدم از پیش‌پایم فاصله داشت، و همه چیز خیلی زود در خاکستریِ فضای مه‌گرفته‌ی دور و برم پنهان می‌شد.



چشم‌انداز جهانی که بر مردمک‌هایم فشار می‌آورد، تا مسافتی باورنکردنی ادامه می‌یافت. افق، خطی در آن دورها بود و فاصله‌ی بین زمینِ سبز و آسمانِ آبی، با بی‌شمار چیز قشنگ و چشم‌نواز پر شده بود. آنچه که می‌دیدم، زیباتر از آن بود که واقعی بنماید و ناآشنا تر از آن بود که فهمیده شود. حس کردم در رویایی فریبنده به سر می‌برم.

و این رویا خیلی زود با پافشاری نگاهم فرو پاشید. چرا که چشمانم از افقِ دوردست به اشیایی نزدیک‌تر غلتید و در نهایت بر بدن خودم قرار گرفت. گذشته از چند لحظه‌ی غوغای آذرخش، برای نخستین بار بود که خود را می‌دیدم. این بار هم مانند دفعه‌ی پیش، از مشاهده‌ی زشتی و ناپاکیِ بدنم بر خود لرزیدم. گویا که در جهانی چنین زیبا و بی‌نقص، وصله‌ای اضافی و مهمانی ناخوانده باشم. پوست خشن و زبرِ تنم از کبره‌ای آلوده پوشیده شده بود، که از جای جای آن لبخند زشت زخم‌هایی کهنه و نو آشکار بود. این بار دیگر از بارقه‌ی گذرانِ رعد و برق و نور بی‌رمقش خبری نبود و جایی برای شک در ژرفای زشتی‌ام

وجود نداشت. درخشش مداوم و باشکوه خورشید بود و یقینی گزنده و دردناک، که بیگانه بودنم را در این جهانِ سحرآمیز، گوشزد می‌کرد. دریافتم که در این زمینه‌ی قشنگ، موجودی ناجور و ناخوشایندم و موجی از اندوه به قلبم هجوم آورد. چشمانم را بستم تا از شر تصویر نازیبای خویش رها شوم. بدان امید که از این رویای غریب بیدار گردم و خویشتنی به قدرِ جهان زیبا، یا جهانی به اندازه‌ی خود زشت را بازیابم. ناگهان صدایی آشنا آرامشم را بر هم زد: "چشمانت را باز کن.

شرمندگی از آنچه که هستی سودی ندارد."

با تعجب چشم گشودم و در زمینه‌ی آبی بالای سرم، چهره‌ی ژنده‌پوش را دیدم. لحظاتی طول کشید تا او را به جا آورم. موهای بلند جوگندمی‌اش تمیز بود و دیگر اثری از رگه‌های لجنِ خشکیده و دوده‌ی سیاه بر آن دیده نمی‌شد. از ردای پاره پاره‌اش خبری نبود، و لباسی فاخر بر تن داشت.

وقتی در آن ظاهر آراسته به جا آوردمش، شادمانه فریاد زدم: "ژنده پوش سرکش، از دیدنت خوشحالم. چه دیدار نامنتظره‌ای!" او، که دیگر خوش پوش شده بود، لبخندی زد و گفت: "فکر می‌کردی مانند سایر سرکشان با رسیدن به مرز جهانِ اندوهبارمان از بین رفته‌ام؟ موقع عبور از مرز نیستی فکر نکردی راهی تکراری و جاده‌ای قدیمی را طی می‌کنی؟"

با کمی شرمساری اقرار کردم: "راستش را بخواهی، باورم شده بود که تنها گذرنده از مرزهای جهان خاکستری هستم."

گفت: "تمام فراریانی که از جهان قبيله می‌گریزند، در ابتدای کار دچار چنین احساسی می‌شوند. سرخوردگی‌ات از زشتی خویش هم برایم احساسی آشناست. این زشتی میراثِ زادگاه ماست. رسم است که سرکشان برای رهایی از آن در دریاچه‌ی نقره‌ای شنا کنند."

با گیجی و سردرگمی گفتم: "چنان سخن می‌گویی که گویی جز من و تو فراریان دیگری هم وجود دارند."

خوش پوش گفت: "آری، سرکشان بسیاری حل شدن در نیستی را به پوسیدن در زندان شاه ترجیح داده‌اند. این فراریانِ جسور، همچون ما، خویش را در این جهانِ زیبا و کرانه‌ی این دریاچه یافته‌اند، و قرن‌هاست که در اطراف آیین‌های سیاه ساکن شده‌اند. حتی کسانی هستند که همه‌ی ساکنان این جهان زیبا را از اعقابِ فراریانِ جهان‌های بسته می‌دانند."

با ناباوری گفتم: "پس چگونه است که نمی‌توانم آنها را ببینم؟" خندید و گفت: "دلیل این که جایی را نمی‌بینی، آن است که خوابیده‌ای و هیچ حرکتی نمی‌کنی. من هم اگر مانند تو روی زمین دراز می‌کشیدم و فقط کمی سرم را به چپ و راست می‌گرداندم، چیزی جز کوه‌های ارغوانی و آسمان را نمی‌دیدم. هرچند این فلجِ ناگهانی طبیعی است. ما در قبیله‌مان از نگرستن به بالا منع می‌شدیم، و حالا که تو به پشت‌گرمی زمین به آسمان می‌نگری، چنان عظمتی را دیده‌ای که حرکت کردن را برایت دشوار کرده است."

گفتم: ”مگر می‌توان در این جهان هم مانند باتلاق‌های قبیل‌ی ما حرکت کرد؟ فکر می‌کردم در رویایی شیرین به سر می‌برم و از ترس بیدار شدن بود که تکان نمی‌خوردم.“

فکورانه گفتم: ”این حالت برایم آشناست. من هم پس از عبور از مرز نیستی چنین می‌پنداشتم. با این وجود، از وقتی که برخاستم دریافتم که زیبایی‌های این جهان نه تنها با حرکت کردن از بین نمی‌روند، که چشم‌نوازتر هم می‌شوند.“

بر اراده‌ام تکیه کردم، خود را تکان دادم و برخاستم. در حالی که همچنان دل‌واپس از دست دادن سپهر آبی بودم. خوش‌پوش که همچون ستونی ستبر در آسمان بالای سرم قد برافراشته بود، با چرخشی آرام، هم‌قد من شد.

از آسانی حرکت کردن در این دنیای خالی از مه و لجنزار یکه خوردم. عضلاتم را به کار گرفتم و به این سو و آن سو گام برداشتم. احساس سبکی و نشاط می‌کردم. چمنزار زیر پایم سفت و محکم بود و

با گل و لای چسبناک باتلاق‌های اطراف قبیله بسیار تفاوت داشت. آن قدر از گام برداشتن بر زمینِ زمردین و لمس چمن‌های مرطوبِ زیر پاهای برهنه‌ام سرخوش شدم، که مدتی طول کشید تا منظره‌ی اطرافم را با دقت بیشتری نگاه کنم.

چشم‌انداز پیرامونم به قدر آسمانِ آبی چشمگیر بود. درختان درهم پیچیده و گل‌هایی که در همه‌جا روئیده بود، به باغی رویایی می نمود. با این وجود، چیزهای کنجکاوِ برانگیزی در این زمینه‌ی زیبا به چشم می‌خوردند. در گوشه و کنار چمنزار سرسبز، پیکره‌هایی نحیف و لاغر را دیدم که بر زمین نقش بسته بودند. بیشترشان تا نیمه در خاک فرو رفته بودند و بر بعضی‌شان علف‌هایی روئیده بود. چنان که گویی تندیس‌ی را نیمه‌کاره در زمین دفن کرده باشند. از خوش‌پوش پرسیدم: "این پیکره‌ها چیستند؟"

گفت: "همه‌ی سرکشانی که از مرز عدم می‌گذرند به قدر تو برای جستجوی این جهان اشتیاق ندارند. برخی از فراریان قبیله، پس از ورود

به این جهان چنان شیفته‌ی منظره‌ی آسمان می‌شوند که در زیر وزن  
لاجوردینش می‌خکوب می‌گردند. آنان به تدریج در چمنزار جذب  
می‌شوند.”

اندیشناک از آنچه که می‌توانست سرنوشت من نیز باشد، چشم  
از پیکره‌ها برگرفتم و در پیش پایم صفحه‌ی سیاه بیضی شکلی را بر  
زمین دیدم که هیچ نوری را باز نمی‌تاباند، اما به شکلی غریب با دیدنش  
به یاد آینه می‌افتادم. در قبیله، آینه‌ای وجود نداشت. شمن تنها کسی  
بود که ادعای دیدنش را داشت و می‌گفت آینه ابزار کار جادوگران  
خودبین است. با وجود آن که تا آن موقع آینه‌ای ندیده بودم، حس  
کردم باید چیزی شبیه به این صفحه‌ی سیاه باشد. با کنجکاوی بر روی  
آن خم شدم ولی به جای آن که بنابر روایتها تصویر خودم را در آن  
بینم، منظره‌ی شب‌گونه‌ای از قبیله را در آن یافتم.

خوش‌پوش گفت: ”این آینه‌ی سیاه است. تنها برای دیدن

گذشته کاربرد دارد و جهان دلگیر قبیله‌مان را در پیش چشمان‌مان

تصویر می‌کند. اهالی دهکده آن را مقدس می‌دانند و معتقدند ناظران برای یادآوری گذشته‌ی شوم‌مان آن را در اینجا کار گذاشته‌اند.”

با تعجب پرسیدم: ”اهالی دهکده؟”

خوش‌پوش با خنده‌ای به پشت سرم اشاره کرد و گفت: ”زودتر از آنچه که در میان نوآمدگان رایج است درباره‌ی این جهان پرسش می‌کنی. نمی‌خواهی به آن سو نگاهی بیندازی؟”

برگشتم و با منظره‌ی چشم‌نوازی از یک دریاچه‌ی زلال کوهستانی روبرو شدم. ردیفی از نی‌های زرین بر کناره‌هایش روییده بود و آبی آسمان بر سطح صافش بازتابیده می‌شد. در میانه‌ی این چشم‌انداز دلکش، کنار خیزابه‌های لاجوردین دریاچه، دهکده‌ای بزرگ با خانه‌های چوبی و بالکن‌هایی رنگ خورده از گل‌های سرخ و زرد دیده می‌شد. در خیابان‌های تمیز و آفتابگیر بین خانه‌ها، می‌شد مردمی با سر و وضع آراسته را دید. با دیدن‌شان ناگهان از برهنگی و آلودگی بدنم خجالت کشیدم.



خوش‌پوش به دریاچه اشاره کرد و گفت: ”نگران زشتیِ بدنت نباش. به تازگی از جهانی انباشته از سایه‌ها گریخته‌ای و ناپاکیِ کالبدت میراث آنجاست. به آب بزن و سر و تنت را بشوی. خواهی دید که از شر بیشتر این آلودگی‌ها خلاص می‌شوی.”

با راهنمایی‌اش به سوی دریاچه شتافتم و با ترس و دلهره در ژرفای خنک و زلالتش فرو رفتم. هنگامی که با احساسی بی‌سابقه از سبکی و پاکیزگی از آب خارج شدم، خوش‌پوش را دیدم که با دو تن دیگر در ساحل دریاچه ایستاده و پوستینی آبی‌رنگ و شلواری کتانی را برایم آورده‌اند. با قدردانی از آب بیرون آمدم و لباس‌های جدیدم را پوشیدم. تجربه‌ی بر تن داشتن چیزی جز ردای چرک و ژنده‌ی همیشگی برایم تازگی داشت. هنگامی که بافت لطیف لباس‌های زیبایم با بدن پاکیزه‌ام تماس یافت، حس کردم در رهایی از شر آلودگی‌ها و زشتی‌های جهان قبیله‌ام کامیاب شده‌ام.

همراه با خوش پوش و همراهانش در کرانه‌ی دریاچه ایستادم و  
چهره‌ام را به نوازش نسیم خنک بامدادی سپردم. تصویر پر عظمت  
کوه‌های ارغوانی، با وزیدن بادی ملایم چروک خورد و در چین و  
شکن‌های سطح دریاچه درهم ریخت. با شادابی این منظره را نگریدم  
و خاطره‌ی سردِ عمری زیستن در دنیای قبیله‌ام را به دست فراموشی  
سپردم. انگار که سال‌ها در این جهانِ فریبا زیسته و تجربه‌ی گذشته‌ی  
خاکسترینم چیزی جز کابوسی زودگذر نبوده باشد.

خوش پوش وقتی نقش آسودگی و خرسندی را بر چهره‌ام دید،  
گفت: "مردم در کار آماده ساختن خانه‌ای برایت هستند، چنان که به  
تازگی برای من نیز چنین کردند. آسوده باش که زندگی خوبی خواهی  
داشت."

یکی از همراهانش گفت: "می‌توانی از فردا همراه ما به  
ماهگیری بیایی و راه ثروتمند شدن را بیاموزی، و هر فصل لباسی نو  
بر تن کنی."

با کمی تردید گفتم: "از لطفتان سپاسگزارم. بی تردید ماندن در دهکده‌ای چنین پاکیزه و میان مردمی این قدر مهربان، دلپذیر است. اما پیش از تصمیم گرفتن در مورد ماندن و رفتن، باید چیزهایی را بدانم."

ماهگیر گفت: "حق با توست، همه‌ی نوآمدگان از دنیای قبیله، چند روز نخست ورودشان به دهکده را در گیجی و بی‌خبری سپری می‌کنند و به دنبال راهی برای کنار آمدن با رنگ‌های بیشمار این جهان می‌گردند. تو خیلی زود به فکر آنچه که نمی‌دانی افتاده‌ای. شاید ما بتوانیم برخی از پرسش‌هایت را پاسخ گوییم."

گفتم: "نخستین پرسشی که دارم در مورد خود این جهان است. اینجا کجاست؟ چرا زمانی که در قبیله بودیم از اینجا خبری نداشتیم؟ و چرا حالا اثری از قبیله نمی‌بینیم؟"

ماهگیر گفت: "اینجا جهانِ راستین است. همه‌ی ما در آغاز به عبث می‌پنداشتیم مرزهای دنیا با قلمرو قبیله تعریف می‌شود. اما حالا

ما گذرندگان از مرز عدم، این جهان غنی و شگفت‌انگیز را دیده‌ایم و می‌دانیم که قبیله توهمی تلخ بوده که اکنون دیگر از بین رفته است.”

گفتم: ”شاید حقیقی نمودن این جهان و زیبایی‌هایش برای شما که مدتی بیش از من ساکن آن بوده‌اید، طبیعی باشد. اما برای من که به تازگی از قبیله گریخته‌ام، تجربه‌ی رویارویی با شمن و شاه واقعی‌تر از آن می‌نماید که بتوانم کل ماجرا را توهمی ناخوشایند بدانم. از کجا می‌دانید که این جهان واقعی‌تر از قبیله است؟”

خوش‌پوش گفت: ”خودت به اطراف بنگر، تنوع رنگ‌ها و زیبایی مناظر را در نظر بگیر و بعد داوری کن. فکر می‌کنی در برابر غنای این جهان، برهوتی غمگین مانند قبیله، بختی برای اصالت دارد؟”

گفتم: ”یعنی می‌گویی هرگز قبیله‌ای وجود نداشته است؟ یعنی من و تو در توهمی از یاد رفته یکدیگر را دیده‌ایم؟ یعنی شمن و شاه هرگز وجود نداشته‌اند و ما هیچ راهی برای بازگشت به قبیله نداریم تا دوستانِ زمان کودکی‌مان را از چنگ سایه‌ها نجات دهیم؟”

گفت: ”هیچ راهی برای بازگشتن به قبیله وجود ندارد. آینه‌ی سیاه همچون مرمی نفوذناپذیر است و جز تصویری وهم‌آلود چیزی را نشان نمی‌دهد. قبیله، رویایی کابوس‌گونه بوده که تمام اعضای دهکده زمانی اسیرش بوده‌اند و تنها پس از بیداری از آن به جهان راستین وارد شده‌اند. آنچه که واقعیت دارد، دهکده است و آسمان آبی و خورشید تابان، و دریاچه‌ی زلالی که می‌توان در سطح آینه‌گونش چهره‌ی خویش را فارغ از شرم نگریست. مگر بهشتی که شاعران قبیله وصف می‌کردند، بیش از این بود؟”

گفتم: ”اما شاعران چیزهای دیگری هم گفته‌اند. می‌گفتند دیوار سپیدی که ناظران از آن سویش ما را می‌نگرند، واقعی‌ترین چیز در دنیاست. من از زمان ورودم به این جهان رنگ‌های بسیاری را دیده‌ام، اما هیچ‌جا اثری از سپیدی نیافتم. شاید در حاشیه‌ی این منظره‌ی رنگین مرزهایی دیگر وجود داشته باشد که جهان‌هایی واقعی‌تر را از چشمانمان پنهان نماید.”

ماه‌یگیر گفت: ”در میان مردم دهکده نام موجودی افسانه‌ای به نام دانا بر سر زبان‌هاست که پاسخ تمام پرسش‌ها را می‌داند و بر قلعه‌ی کوهستان ارغوانی منزل دارد. می‌ترسم اگر از شک درباره‌ی واقعیت این جهان دست برداری، ناچار شوی رهسپار این کوه مرگبار گردی. بیا و مثل ما فنون ماه‌یگیری را بیاموز تا به راحتی زندگی کنی.“

گفتم: ”شمن نیز طرد شک و شادکامانه زیستن در قبیله را تبلیغ می‌کرد. ولی چه تفاوتی می‌کند که در قبیله‌ی سایه‌نشینان از پرسش‌هایم دست بکشم یا در دهکده‌ی ماه‌یگیران؟“

خوش‌پوش گفت: ”طوری سخن می‌گویی که انگار ما پس از آن همه دلاوری در راه گریز از وهمِ شمن و حکمِ شاه، تفاوتی با مردمان مطیع قبیله نداریم. برای تفکیک آزادگان از بردگان، چه معیاری جز عبور از آینه‌ی سیاه می‌شناسی؟“

گفتم: ”شاید قناعت به وضع موجود و ماندن در یک جا علامت مطیع بودن باشد، نه سرسپردگی به حکم دیگران. به یاد داری که شمن،

آغشته بودن به سایه را علامت قبیله‌نشینان مطیع می‌دانست؟ به زیر پایت بنگر و درباره‌ی آزادگیِ خویش داوری کن. فکر می‌کنی ننگ سایه، آزادی گام‌هایت را محدود نکرده است؟”

خوش‌پوش و ماهیگیر به سایه‌هایشان خیره شدند. بعد نگاهشان از زیر پایشان به زیر پایم لغزید. وقتی دیدند زمین زیر پایم به تیرگی سایه‌ای آغشته نشده، شگفت‌زده به هم نگاه کردند. خوش‌پوش گفت: ”آن هنگام که در باتلاق‌های اطراف قبیله به تو برخوردیم هرگز گمان نمی‌کردم چنین جسور و بی‌پروا باشی. اما هشدار، که سختی‌های سفر لباس‌های زیبا و لطیف را از بین خواهد برد، و تمام تلاش‌هایت برای رهایی از زشتیِ خویش، بر باد خواهد رفت.”

لباس‌های زیبایی را که بر تن داشتم، در آوردم و به ماهیگیر سپردم. گفتم: ”از آن می‌ترسم که دغدغه‌ی لباس همچون دلهره‌ی ردا بر تنم چنگ زند و زنجیر سایه‌ای را بر پاهایم بیاویزد.”

ماه‌یگیر گفت: ”زنهار که خروج از دهکده کاری خطرناک است. سواران سیاهپوش زروان در این جهان نیز تاخت و تاز می‌کنند، و مسافرانِ سرگردان در جاده‌ها را طعمه‌ی خویش می‌سازند. می‌گویند که تنها ساکنان شهرها و دهکده‌ها از گزند حمله‌ی ایشان در امان‌اند.“

گفتم: ”اگر می‌خواستم از گزند سواران زروان پرهیز کنم، در زندان قبیله می‌ماندم.“

این را گفتم، گام‌های برهنه‌ی بی‌سایه‌ام را بر ماسه‌های درخشان ساحل دریاچه نهادم و در مسیر کوه‌های ارغوانی به راه افتادم.

خوش‌پوش، به آیین مردم دهکده‌اش مشتی از آب دریاچه را پشت سرم بر زمین ریخت و گفت: ”بدرود، ای جنگجو.“

مسیری که دریاچه را به کوهستان ارغوانی متصل می‌کرد، به تدریج خشک‌تر و خشک‌تر شد، تا این که پس از دو روز راه‌پیمایی، به کوره‌راهی در دل بیابانی خشک و بی‌آب و علف رسیدم. تازه در آن



هنگام دریافتم افقی که از دور درخشان و نورانی به نظر می‌رسید، در واقع جز شنزاری برهوت نبوده است. بیابانگردان مهربان و سخت‌کوشی که در آن حوالی می‌زیستند، گفتند که مسیر کوهستان ارغوانی از دل کویر می‌گذرد، و درباره‌ی قبایل خونخوار ساکن این منطقه هشدارها دادند. من که در تصمیم خویش پابرجا بودم، از پیچ و خم تابش سوزانده‌ی خورشید و زنه‌های بیابانگردان گذشتم و بر فراز و نشیب تلماسه‌های زردرنگ به سوی اندامِ وسوسه‌کننده‌ی کوهستان ارغوانی پیش رفتم.

بامداد سومین روزِ راهپیمایی در کویر بود که از دور لکه‌ی سیاهی را بر پهنه‌ی یکنواخت بیابان دیدم. در دو روز نخست آن قدر به دنبال سراب‌های جوراجور دویده بودم که دیگر به چشمانم اعتماد نداشتیم. با خود قرار گذاشته بودم تا فقط به منظره‌ی پرابهت و دوردستِ کوه اعتماد کنم و از آن راستا منحرف نشوم. با این وجود، لکه‌ای که در آن صبحدم آفتابی دیدم، آن قدر واقعی و پایدار می‌نمود که مرا به خروج

از مسیرم واداشت. در حالی که از گوشه‌ی چشم به کوهستان نشسته بر افق می‌نگریستم، به سوی لکه پیش رفتم.

با نزدیک‌تر شدنم، اطمینان یافتم که چیزی جز سراب دیده‌ام. لکه‌ی تیره‌ی مقابلم، از سایه‌ی چند سوارکار تشکیل شده بود که بر شن‌های آفتاب خورده به دور چیزی می‌چرخیدند. وقتی نزدیک‌تر شدم، دیدم که پیکری نحیف و لاغر را دوره کرده‌اند. چون حالت مهاجم سوارکاران و سکون پیکر نحیف میان‌شان را دیدم، احساس خطر کردم. ترسی قدیمی از سواران زروان در دلم سر بر کشیده بود، و نگران آن بودم که با پای خویش به دام‌شان کشیده شده باشم. با این وجود دل را به دریا زدم و دوان دوان به سویشان شتافتم.

پیکر خمیده‌ی میان سواران به پیرمردی تعلق داشت که در تن‌پوش گشاد خاکی رنگی فرو رفته و سر و صورتش را در زیر سربندی پارچه‌ای پوشانده بود. از زیر سربند می‌شد چهره‌ی لاغر و چروکیده‌اش را دید، که در ریشی بلند و نقره‌گون قاب شده بود. پاهای لاغر و کبره

بسته‌اش که از زیر دامن بالاپوش‌اش بیرون زده بود، بر سایه‌ای صریح تکیه داشت. سوارکاران با بی‌قراری در اطرافش تاخت و تاز می‌کردند و پیکر خمیده‌اش را در زیر سایه‌های سهمگین‌شان می‌فشرده‌اند.

چهره‌ی سواران در زیر نقابی چرمین پنهان بود. بر لباده‌های قهوه‌ای‌شان نقش سوسماری مروارید دوزی شده بود و ظاهری آراسته به ایشان می‌بخشید. یکی از سواران که بر دستار مرصعش جواهری درخشان نشانده بود، در هنگامه‌ی تاخت‌وتازِ سواران ایستاده بود و داشت با لحنی تهدیدآمیز با پیرمرد صحبت می‌کرد.

بی‌تردید از دور، در یکنواختی برهوتِ پیرامونم، مرا دیده بودند. پس همانطور مستقیم پیش رفتم و بدون مکث وارد حلقه‌ی سواران شدم، و به نرمی گفتم: ”پرسشی دارم، کیست که به من پاسخ گوید؟” سرکرده‌ی سواران به سویم برگشت و توانستم بخشی از چهره‌ی سیاه و آفتاب‌سوخته‌اش را از لابه‌لای شکاف‌های نقابش ببینم.

چشمان بدخواه و وحشی‌اش از میان صورتی پرمو به پیکر عریانم خیره شد، ولی هیچ نگفت.

پیرمرد که انگار حضور سواران هیچ ناراحتش نمی‌کرد، با

صدایی آرام و شمرده گفت: ”بگو پسر، می‌خواهی چه بدانی؟“

گفتم: ”به دنبال راهی می‌گردم تا به کوهستان ارغوانی برسم و

از دانا راه اطمینان یافتن از واقعیت خویش را، و راز دیوار سپید را

پیرسم.“

پیرمرد گفت: ”من راهی آسان‌تر سراغ دارم که تو را زودتر به

پاسخ می‌رساند...“

ناگهان صدای خشن یکی از سواران، حرف پیرمرد را

برید: ”خاموش، عارف، ما دستور داریم برای همیشه جهان را از شرِ گفتار

گمراه‌کننده‌ات پاک کنیم. تلاش نکن تا در دم مرگ این جوان را فریب

دهی و او را هم به سرنوشت خویش دچار سازی.“

به سوی سرکرده‌ی سواران برگشتم و پرسیدم: "این پیرمرد

کیست؟"

سرکرده با همان لحن دژم گفت: "به تو ارتباطی ندارد، جوانک. از آنجا که لباسی بر تن نداری، نمی‌دانیم از کدام طایفه‌ای، اما وای به حالت اگر از مردانِ عشیره‌ی مار باشی. پیش از آنکه تصمیم‌مان تغییر کند، جانت را بردار و برو."

پیرمرد بدون توجه به لحن خشن سوارکاران، با همان صدای آرام و مطمئن گفت: "مرا عارف می‌نامند و از آنجا که به نظرِ جادوگر طایفه‌ی صحرائشینان حرف‌هایی گمراه‌کننده می‌زنم، به مرگ محکوم شده‌ام."

پرسیدم: "مگر چه می‌گویی که در این مردان قوی‌هیکل چنین

خشم و هراسی ایجاد کرده است؟"

یکی از سواران گفت: "جوانک، بهتر است هیچ ندانی و گرنه تو

نیز در مجازات او شریک خواهی شد."

با به یاد آوردن آنچه که در بارگاه شاه دیده بودم، در اعتماد به نفسِ پیرمرد شریک شدم. پس به سویش برگشتم و گفتم: "و اگر بخواهم بدانم؟"

سرکرده‌ی سواران گفت: "حرف‌های این پیرمرد همچون رنگِ برف، باعث گمراهی می‌شود. ما اجازه‌ی فریب خوردن را به هیچ کس نمی‌دهیم. فریبکار و فریب خورده هر دو باید مجازات شوند."

گفتم: "من از جهانی آمده‌ام که مردمانش بسیار شبیه به شما می‌اندیشیدند. امروز اثری از آنجا نمی‌بینم، و دور نیست که واحه‌ی شما نیز در تار و پود تعصبتان غرق شود و به دنیایی بسته و منزوی تبدیل گردد."

سرکرده گفت: "دلواپس جهان ما نباش. فکر جان خود باش که اگر کمترین شکی در گمراهی‌ات ببریم، خونت هدر خواهد بود."

گفتم: "چنان سخن می‌گویی که گویی دقیقا می‌دانی گمراهی چیست؟"

سرکرده گفت: ”آری، می‌دانم، هرآنچه به ما دستور داده‌اند، راه است و جز آن گمراهی‌ست.“

گفتم: ”چنین گفتاری را پیش از این از زبان سربازان شاه شنیده‌ام. من راه و بیراه خویش را خود تعیین می‌کنم. آرامش عارف بیش از خشم شما به مسیر من نزدیک است. پس ما را به حال خود گذارید و به راه خود بروید.“

سرکرده‌ی سواران پوزخندی زد و در حالی که شمشیر درخشانش را از غلاف خارج می‌کرد، گفت: ”باید جنگجوی شجاعی باشی که می‌خواهی یک تنه با مردان دلاور من بجنگی.“

بدون این که چیزی بگویم وضعیتی دفاعی به خود گرفتم و در برابرش محکم ایستادم. اگر می‌توانستم یکی از آنها را از اسب به زیر کشم و به شمشیر خمیده و تیزشان دست یابم، این امکان فراهم می‌شد که با بقیه به شکلی عادلانه‌تر بجنگم. سواران که حالت مبارزه‌جویانه‌ام را با دست خالی دیدند، هلهله‌ای کردند و با شمشیرهای آخته به سویم

تاختند. اسب سرکرده که پیشاپیش بقیه می‌تاخت، در چند قدمی‌ام پا سست کرد و انگار که با دیدن پیکر بی‌سایه‌ام هراسان شده باشد، بر روی دو پا بلند شد و رم کرد. پیش از آن که من یا سرکرده متوجه ماجرا شویم، ماسه‌ها به جوشش در آمدند و اسب، انگار که در برکه‌ای از شن افتاده باشد، همراه با سوارش در زمین فرو رفت.

زمزمه‌ای هراس‌زده از سایر سواران برخاست: "دزدریگ، دزدریگ...".

همه مرکب‌هایشان را هی کردند تا بگریزند. اما جوشش زمین به سرعت به همه‌جا گسترش یافت و آنها را یکی پس از دیگری در کام خود فرو بلعید. یکی از آنها تلاش کرد از مرکبش پیاده شود اما پایش در رکاب گیر کرد و به دنبال اسبش به قعر ماسه‌ها کشیده شد. در یک چشم به هم زدن همه‌ی سوارکاران در زمین مدفون شدند و اثری از ایشان بر جای نماند.



من که همچنان در حالت تدافعی ام ایستاده بودم، بهت زده

پرسیدم: ”چه شد؟“

عارف با همان آرامش پیشین گفت: ”جانوری در زیر خاک‌های

این بیابان زندگی می‌کند که از اسب صحرائشینان تغذیه می‌کند. او در

زیر ماسه‌ها می‌خزد و آنها را به درون دهان مخوفش فرو می‌مکد. اگر

اسب، سواری هم داشته باشد به همراه او طعمه‌ی دزدریگ می‌شود.“

گفتم: ”پس نام آن دزدریگ است.“

گفت: ”آری، و به ندرت در صحرا دیده می‌شود. این یکی

بی‌تردید به دلیل حضور من به اینجا آمده بود.“

گفتم: ”چرا؟ مگر حضور تو چه اثری دارد؟“

گفت: ”من نظرکرده‌ی ناظران، و واقعی‌ترین موجودِ این جهان

هستم.“

شادمان گفتم: ”پس لابد می‌توانی راه رسیدن به دانا را به من

نشان دهی.“

عارف گفت: "دانا موجودی موهوم و افسانه‌ایست که می‌گویند در کوه‌های ارغوانی زندگی می‌کند. بخت با تو همراه بوده که به جای سرگردان شدن در پی افسانه‌ی دانا، با من برخورد کرده‌ای. آنچه را که می‌خواستی از دانا بپرسی بازگو کن تا پاسخش را بدهم."

گفتم: "ای عارف جهان‌دیده، اصالتِ خودمان مبنای پرسشی است که دارم. بگو بدانم، من چقدر واقعیت دارم؟"

عارف گفت: "شاید دانستن پاسخ برای تو ناخوشایند باشد." گفتم: "از روزی که بر قانون منع پرسش در قبیله طغیان کردم، خطر برخورد با پاسخ‌هایی ناخوشایند را نیز پذیرفتم."

گفت: "حال که چنین مشتاق دانستن هستی، بدان که تو و تمام موجودات دیگر ساکن این جهان، چیزی جز توهم نیستید."

غمی فراموش شده بر دلم سنگینی کرد و به یاد زمانی افتادم که به موهوم بودن کل دنیای قبیله‌ام پی برده بودم. با این همه کوشیدم تا وزن حقیقت را بر شانه‌هایم تحمل کنم. به عارف گفتم: "من نیز در

این مورد مشکوک شده بودم. پس از خروج از قبیله‌ام همواره در واقعی پنداشتن این جهان زیبا تردید داشتم.”

عارف گفت: ”تردیدت به جا بوده است. اما به یاد داشته باش که تمام جهان‌ها به یک اندازه موهوم نیستند. دنیاهایی مانند قبیله‌ات که با آیین‌های سیاهی به اینجا راه دارند، جهان‌های بسته خوانده می‌شوند. ساکنان این دنیاها کمتر از ما حقیقت دارند. موجوداتی مانند تو، که از جهان‌های بسته به اینجا سفر می‌کنند، در واقع به درجه‌ی‌ای بالاتر از واقعیت دست می‌یابند.”

گفتم: ”اما کدام معیار است که درجه‌ی واقعیت ما را تعیین می‌کند؟ من در آن هنگام که در قبیله‌ام می‌زیستم به نظر خودم کاملاً حقیقت داشتم و دوستان و اطرافیانم هم چنین بودند. امروز هم با کسانی مانند تو روبرو می‌شوم که به واقعی‌تر بودنِ خویش باور دارند. کیست که بتواند در میان این ادعاهای موازی درباره‌ی اصالتِ هستی‌مان داوری کند؟”

عارف گفت: ”در مورد دیوار سپید چیزی شنیده‌ای؟“

گفتم: ”آری، با وجود حکم شمن که اندیشیدن به رنگ سپید را منع می‌کرد، شاعران قبیله‌ی ما گهگاه به چنین دیواری اشاره می‌کردند. می‌گفتند ناظران در پشت آن منزل ساخته‌اند و همچون زروانِ هراس‌آور ما را می‌نگرند.“

عارف گفت: ”در این خرافه‌ها رگه‌هایی از حقیقت وجود دارد. به راستی دیواری سپید وجود دارد که ناظران در پشت آن نشسته‌اند و ما را می‌نگرند. نزدیکی ما به این دیوار است که درجه‌ی واقعی بودن مان را تعیین می‌کند. داورانِ نهایی واقعی بودنِ ما، ناظران هستند.“

پرسیدم: ”جای این دیوار را می‌دانی؟“

گفت: ”این دیوار جایی ندارد و نزدیک شدن به آن ناممکن است. سپید، رنگی مستقل و جداگانه نیست، بلکه ماهیتی است که از ترکیب تمام رنگ‌ها پدید می‌آید. دیوار سپید، کل جهان رنگارنگِ پیرامون ماست.“

گفتم: "منظورت را نمی‌فهمم."

گفت: "مقصودم آن است که ناظران در همه جا حضور دارند و دیوار سپید در سراسر جهان ما کشیده شده است. از آن روست که همه‌ی ما بختی بلند برای دستیابی به واقعیت داریم. موجوداتی که در جهان‌های بسته زندگی می‌کنند، تنها رنگ‌هایی تیره و خاکستری را تجربه می‌کنند. به همین دلیل هم یک گام از دیوار سپید و چشم ناظران دورتر قرار دارند."

گفتم: "حرف‌هایت خیلی جالب است، به این ترتیب باید راهی برای عبور کردن از این دیوار سپید و وارد شدن به جهان ناظران وجود داشته باشد."

عارف بر خود لرزید و گفت: "حرفی سهمگین را بر زبان آوردی. ای موجودِ ناچیز و خرد، تو کیستی که خواهی از دیوار سپید بگذری؟ عبور از دیوار سپید علاوه بر ناممکن بودن، غیرمجاز هم هست. هیچکس حق ندارد آرزوی برابری با ناظران را در دل بپروراند. واقعی‌ترین وضعی

که ما می‌توانیم بدان برسیم، آن است که چشم ناظران را از آن سوی دیوار سپید به سوی خویش جلب کنیم. در این حالت، قهرمان داستانی می‌شویم که ناظران روایت می‌کنند، و در جهان آنها انعکاسی از وجودمان پدید می‌آید.”

گفتم: ”من تصمیم ندارم در جهانی غیرواقعی اسیر گردم و به منزلتِ پژواکی بسنده نمایم. مجاز یا غیرمجاز، می‌خواهم دیوار سپید را بیابم و از آن بگذرم و تا پایه‌ی ناظران واقعی شوم.”

عارف گفت: ”خطای تو در این جاست که می‌خواهی به دنیای ناظران منتقل شوی. اراده‌ی ساکنان آن سوی دیوار بر این قرار گرفته که ما واقعیتی فرودست‌تر از ایشان داشته باشیم. خردمند آن کسی است که اراده‌ی ناظران را دریابد و خود را با آن هماهنگ سازد. تنها در این هنگام در واقعیت ایشان شریک خواهیم شد.”

گفتم: ”اما چگونه می‌توان با اراده‌ی ناظران هماهنگ شد؟”

عارف گفت: "با عشق ورزیدن به آنها و رضایت دادن به هر آنچه

که اراده‌ی ایشان بدان قرار گیرد."

گفتم: "اما عشق ورزیدن به که و راضی گشتن از چه؟ ما فقط

فکر می‌کنیم که موجوداتی نامعلوم در آن سوی دیوار سپیدی ناشناخته،

وجود دارند. چگونه می‌توانیم بدون اینکه چیزی بیشتر در موردشان

بدانیم به آنها عشق بورزیم؟ و چرا باید از اراده‌شان راضی باشیم؟"

عارف گفت: "زیرا تنها در این صورت است که ناظران به ما

می‌نگرند و ما واقعیت می‌یابیم."

گفتم: "از کجا معلوم که ناظران عشق ما را دریابند و رضایت‌مان

نگاه‌شان را جلب کند؟"

گفت: "مگر ندیدی مردان طایفه‌ی سوسمار چگونه در کام

دزدریگ بلعیده شدند؟ این دلیل برای اثبات واقعیت من کافی نیست؟

اگر من واقعی‌ترین شخصیت این داستان نبودم و وزن نگاه ناظران را بر

گرده‌ی خود تحمل نمی‌کردم، چگونه می‌توانستم چنین آسان از چنگ  
شمشیرزنان طایفه خلاص شوم؟”

گفتم: ”شاید آنچه که رخ داد از نتایج اراده‌ی من برای واقعیت  
یافتن باشد، نه از کرامات عشق تو به ناظران.”

عارف گفت: ”گره‌ی این شایدها را نمی‌توان با عقل و استدلال  
گشود. تنها راهی که برای فهمیدن طبیعت ناظران وجود دارد، آن است  
از من پیروی کنی. همراه من به صحرا بیا و در خیمه‌ی کوچکی که  
دارم زندگی کن. شاید به این ترتیب شیوه‌ی عشق ورزیدن به ناظران را  
بیاموزی.”

گفتم: ”سواران سیاهپوش زروان مرا دنبال می‌کنند. فرصتی  
برای ماندن در جایی ندارم و نمی‌خواهم به خاطر تنبلی‌ام طعمه‌شان  
گردم.”

گفت: ”سواران زروان به خیمه‌ی من راه ندارند. من در مرکز  
نگاه ناظران قرار دارم و به همین دلیل هم نمی‌توانند آسیبی به من



برسانند. با من بیا و عمر خود را در راه عشق ورزیدن به ناظران سپری کن تا نتیجه‌ی عظیمش را دریابی.”

پرسیدم: ”تو که عمری چنین کرده‌ای به چه نتیجه‌ای رسیده‌ای؟”

عارف گفت: ”توانسته‌ام بر وسوسه‌های درونی خویش غلبه کنم. سال‌هاست که رویای آینه‌ای سپید را می‌بینیم که در قلعه‌ی کوه‌های ارغوانی قرار گرفته و تنها بخشِ دیدنی از دیوار سپید است. این رویا را بارها دیده‌ام، اما از آنجا که یقین دارم وسوسه‌ی کوهستان ارغوانی مرا از عشق ناظران دور می‌سازد، هرگز فریب نخورده‌ام و به سودای یافتن آینه، این کویر باشکوه را رها نکرده‌ام.”

گفتم: ”شاید این رویا راست و ماندنت در این صحرا خطا باشد.”

عارف گفت: ”پس از عمری عشق ورزیدن به ناظران اینقدر می‌دانم که ناظران ماندنم در این صحرا را تقدیر کرده‌اند. من قهرمان

داستانی هستم که ناظران روایت می‌کنند، و اقامت در این صحرا نقشی است که بر عهده دارم.”

گفتم: ”شاید اراده‌ی ایشان بر خلاف آنچه که خودت می‌خواهی، بر این قرار گرفته باشد که نقشی حاشیه‌ای را ایفا کنی. شاید برای این خواسته‌اند در این صحرا بمانی که روزی مسافری مانند من از اینجا بگذرد و همین مکالمه را با او داشته باشی.”

عارف که سرسختی‌ام را دید، سکوت کرد و سری به انکار تکان داد. پس روی در راه نهادم و گفتم: ”از کمکی که به من کردی سپاسگزارم. از صحرا خواهم گذشت و آینه‌ای را که گفתי در کوهستان خواهم یافت. شاید در آن هنگام، در مورد اهمیت نقش خویش در داستانی که ناظران روایت می‌کنند، اطمینان یابم. آنگاه که واقعیتهای همپایه‌ی ناظران بیابم، موجوداتی همچون تو که خود را واقعی می‌دانند، به سطری کوتاه از داستان زندگی‌ام تبدیل خواهند شد.”

پس از پشت سر گذاشتن کویر، زمین دوباره سرسبز شد و رگبارهایی پراکنده هر از چندگاهی خاک را مهمان کردند. سکون و گرمای کویر جای خود را به بادی ملایم و خنک سپرد و راه درازی که به کوهستان ارغوانی می‌رسید، از میان دشتی پهناور گذشت و به جنگلی انبوه ختم شد، که درختان خزان‌زده و برگهایی سرخ‌فام داشت. در آنجا که دشت پایان می‌یافت و نخستین درختان جنگل اسرارآمیز قد بر می‌افراشتند، به کاروانی از بازرگانان بر خوردم که در حال دور زدن جنگل بودند، و از وارد شدن بدان پرهیز داشتند. آنها از شنیدن این که کوهستان ارغوانی را آماج کرده‌ام، شگفت‌زده شدند و مرا از ادامه‌ی راه بر حذر داشتند. می‌گفتند جنگلی میان ما و کوه قرار دارد که همگان از ورود بدان گریزان‌اند. راه طولانی و امنی را می‌شناختند که جنگل را دور می‌زد و شایع بود که به کوهستان ارغوانی منتهی می‌شود، اما هیچکس نقشه‌ی دقیق آن را نداشت. مسیری که در پیش گرفته بودند، مخالف جهت کوه بود. گفتم که قصد ندارم کوهستان را در پشت سر

خود پنهان کنم و با هر گام قدمی از آن دور شوم. وقتی دیدند بر تصمیم خود برای عبور از میان جنگل پافشاری می‌کنم، داستان‌های هراس‌آوری از دیوهای ساکن آنجا و وحشیگری‌هایشان برایم تعریف کردند. اما با دیدن سایه‌های تیره و سنگینی که بر بدن فربه بازرگانان آویخته بود، عزم خویش را جزم کردم و به درون جنگل گام نهادم.

کوره‌راهی که از میان درختان می‌گذشت، با هر گام بیشتر و بیشتر در علف‌ها و بوته‌ها فرو می‌رفت. کم‌کم تراکم خفقان‌آور درختان بر پیکرم فشار آورد و تپش‌های شاخ و برگ‌ها در برابر نسیم ملایم ظهرگاهی مایه‌ی سرگیجه‌ام شد. هنوز دیر زمانی از ورودم به جنگل نگذشته بود که کوره‌راه در این هیاهو گم شد، و مرا با سرگستگی‌ام بر جای نهاد.

انبوهی درختان بالای سرم چنان بود که دیدن صخره‌های ارغوانی کوهستان را ناممکن می‌ساخت. پس دل به دریا زدم و در راستایی که خود درست می‌پنداشتم به حرکت خویش ادامه دادم. با هر

قدمی که بر می‌داشتم بیشتر و بیشتر در دل شاخ و برگ سرخ درختان فرو می‌رفتم. مناظر اطرافم چنان بود که انگار در جنگلی از آتشِ روینده محصور شده باشم، و این به خودیِ خود ترس‌آور بود. با این وجود اندیشه‌ی دیوار سپید نیرومندتر از هر هراسی بود.

غروبِ همان روز بود که با نخستین ساکن جنگل روبرو شدم. در میان سایه‌های دراز درختان سرگردان بودم که حرکتی در گوشه‌ای نظرم را به خود جلب کرد. ابتدا از فکر این که دیوی در گوشه‌ای کمین کرده، بر خود لرزیدم. اما اندیشیدن به بختِ جنگجو بودن، هراس را از خاطرم زدود. به سوی موجودی که در میان سایه‌های درختان پنهان شده بود، رفتم و با کنار زدن برگ‌های پهنِ درختچه‌ای، خود را با مردی جوان رویارو دیدم.

مرد جنگلی، با لباسی فرسوده از برگ گیاهان بدنِ نحیف و بی‌قواره‌اش را پوشانده بود. جای زخمی عمیق بر پیشانی‌اش مانده بود، که ادامه‌اش به چشمی کور منتهی می‌شد. وقتی برگ‌ها را کنار زدم و

او را از مخفی‌گاهش محروم کردم، کوشید بگریزد، اما شاخ و برگ لباسش را در چنگ گرفتم و وادارش کردم بر جای خود بایستد.

مرد جنگلی که سرپایش از هراس به لرزه افتاده بود، با صدایی ضعیف و مرتعش شروع کرد به عجز و لابه و با لحنی رقت‌آور از من خواست تا رهایش کنم و از خوردنش صرف نظر نمایم. من که یکه خورده بودم، بدون رها کردن لباسش گفتم: "ای جوان هراسان، من قصد ندارم تو را بخورم. تنها می‌خواهم راه را از تو بپرسم. بیهوده نگران نباش." کمی آرام‌تر شد و پرسید: "یعنی می‌خواهی بگویی تو از نسل دیوها نیستی؟"

خندیدم و گفتم: "نه، من یک مسافرِ عادی هستم که در جنگل گم شده‌ام."

جنگلی یک چشم با لحنی لرزان گفت: "پس چرا لباس بر تن نداری و با گام‌هایی بلند و مطمئن، مانند دیوها راه می‌روی؟"

گفتم: "لباس خود را به دلیل بیزاری از سایه‌ها از دست نهاده‌ام  
و بلندی گام‌هایم مدیونِ قصدی است که دارم."

گفت: "دیو بزرگ از کسانی که بدین گونه راه می‌روند دل  
خوشی ندارد. هر لحظه ممکن است سر برسد و به خاطر این جسارت،  
نابودت کند. دیو بزرگ هرگز به سادگی قربانیانش را رها نمی‌کند و  
پیش از آن که آنها را بخورد، بلاهایی بر سرشان می‌آورد که از زاده  
شدن پشیمان شوند."

گفتم: "من با دیوها کاری ندارم، تنها به دنبال راهی می‌گردم تا  
به کوه‌های ارغوانی برسم."

جنگلی گفت: "رسیدن به آنجا ناممکن است. چون دیو بزرگ ما  
را از رفتن بدان سو منع کرده است و هرکس که بر خلاف فرمان او  
کاری انجام دهد طعمه‌اش می‌شود. هیچ راهی برای رسیدن بدانجا وجود  
ندارد."

گفتم: ”من راهی دراز را برای رسیدن به این کوه‌ها پیموده‌ام. هیچ فرمان و منعی نمی‌تواند مرا از ادامه‌ی مسیرم باز دارد. راه رسیدن به کوه‌ها را به من نشان بده. در مقابل قول می‌دهم اگر سالم به آنجا برسم و به قدر ناظران واقعی گردم، تو و مردمت را از چنگ کابوسِ دیو بزرگ رهایی بخشم.”

با صدایی ترسیده گفت: ”چنین حرفی را بر زبان نیاور. اگر دیو بزرگ بفهمد که من چنین جمله‌ای را شنیده‌ام، شام امشبش خواهم شد. اگر می‌خواهی به سوی کوه‌ها حرکت کنی و در ضمن از قلمرو فرمانروایی دیو بزرگ دور شوی، باید همواره به سوی سرخ‌ترین درختان پیش بروی.”

لباسش را رها کردم و گذاشتم بگریزد. با جستی به میان شاخ و برگ درختان فرو رفت و در یک چشم به هم زدن ناپدید شد. از مسیری که گفته بود راه خود را پی گرفتیم. بر خلاف آنچه که گمان می‌کردم، دنبال کردن سرخ‌ترین درخت کار دشواری نبود. با هر چند



قدمی که بر می‌داشتم درختی را می‌دیدم که از بقیه پررنگ‌تر است و به همان سو پیش می‌رفتم. این چنین بود که تا هنگام غروب راه رفتم و پس از فرو رفتن سرخی درختان در تاریکی شبانه، تصمیم گرفتم بر جای خود بمانم و تا هنگام دمیدن صبح در گوشه‌ای استراحت کنم.

اما سرمای شبانگاهی در بدنم نفوذ کرد و در یک جا ماندنم را دشوار ساخت. وقتی از دوردستها صدای سم‌ضربه‌های مخوفی را شنیدم که در میان زمینه‌ی تیره‌ی درختان می‌پیچید، انگیزه‌ی گریز از سواران زروان هم به میل به حرکت کردن و گرم شدن افزوده شد. پس از جا جستم و به سرعت در راستایی که درست می‌پنداشتم به راه افتادم. چنان می‌نمود که سواران زروان نزدیک باشند. مسافت زیادی را طی نکرده بودم که درخشش نوری کم‌رمق از میان درختان توجهم را به خود جلب کرد. با کنجکاوای بدان سو رفتم و چند قدم جلوتر، در محوطه‌ای خالی از درخت، هیمه‌ی آتشین بزرگی را دیدم. در اثر سرمای شب چنان کرخت و بی‌حس شده بودم که شادمان از منظره‌ی شعله‌های

رقصان آتش به آن طرف دویدم. وقتی به کنار هیمه رسیدم، دریافتم در میان سایه‌هایی که در لابه‌لای درختان کمین کرده‌اند، محاصره شده‌ام. با ورودم به میانه‌ی میدان، زمزمه‌ای هراسیده از گوشه و کنار برخاست. سایه‌هایی پرشمار بیمناکانه به ابهام انبوه درختان پناه بردند.

سایه‌های فرو رفته در میان درختان، جنگل‌نشینانی مفلوک و نزار بودند که مثل جوان یک چشم لباس‌هایی بی‌قواره از برگ درختان بر تن داشتند. سایه‌ی در و پنجره‌ها روی بدنه‌ی پوک درختانی که در اطرافم قد بر افراشته بودند، جلب نظر می‌کرد. چنین می‌نمود که در میدان مرکزی شهر جنگلی‌ها سر در آورده باشم. ساکنان جنگل، با حالتی هراس‌زده در اطراف میدان ایستاده بودند، اما انگار که از چیزی جز من می‌ترسیدند. نور آتش چنان چشمم را زده بود که دقایقی طول کشید تا دلیل وحشت‌شان را دریابم.

در مقابلم، درست در کرانه‌ی دیگر میدان، تختگاهی بزرگ نهاده بودند و پیکری غول‌آسا و مهیب بر آن لمیده بود. یک نگاه به وی

کافی بود تا هویتش را دریابم. چشمان زرد درخشانش، شاخ‌های بلند و پیچ خورده‌اش، چهره‌ی جانورسانش، دندان‌های دراز مهیبش، و بدن تنومند پوشیده از پشم‌های تابدار و سیاهش، شکی در مورد هویتش باقی نمی‌گذاشت. نرینه دیوی مهیب در برابرم بر تختگاه نشسته بود و در اطراف تختش چندین دیو دیگر دیده می‌شدند که بدن‌هایی کوچک‌تر داشتند و به قمه‌هایی پهن و عظیم مسلح بودند. در گوشه‌ای، در میان سایه‌های لرزان، جنگلی یک چشم را تشخیص دادم که با نگاهی شرمسار مرا می‌نگریست.

دانستم که در تله‌ای گام نهاده‌ام و با خطری مهیب رویارو شده‌ام. با توجه به آنچه که شنیده بودم، این اربابان بدهیت و رعایای لرزان‌شان خطرناک‌ترین موجودات جنگل محسوب می‌شدند. همین مردم هراسان، با ظاهر ترحم‌آمیزشان بودند که رهگذران را با نیرنگ به دسترس دیوها می‌کشاندند و آنان را طعمه‌ی این موجودات درنده می‌کردند. بدان امید که مرگ شرم‌آور و گوسفندآسای خودشان شبی

دیرتر فرا برسد. با نیم نگاهی دریافتم که محاصره شده‌ام و راهی برای پناه بردن به امنیت یخ‌زده‌ی جنگل ندارم. پس قصد خویش را به یاد آوردم و تصمیم گرفتم دست و پنجه نرم کردن با این جماعت ناخوشایند را نیز فصلی دیگر از داستان نبردم بدانم.

پس به سوی سایه‌های اطراف میدان گام برداشتم و خطاب به جوان یک‌چشم گفتم: ”ای فرومایه، من تو را در جنگل با بهترین آرزوها ترک کردم و سخنانت را راست پنداشتم. حالا می‌بینم که اندرزت برای دوری گزیدن از قلمرو دیوها جز نیرنگی شوم نبوده است.“

یک چشم نگاهی وحشت‌زده به سوی تخته‌گاه دیو بزرگ انداخت و گفت: ”من هر آنچه را که دیو بزرگ اراده فرماید اجرا می‌کنم. فرمان ایشان این بود که هر تازه‌واردی را با حيله یا زور به قلمروشان راهنمایی نمایم.“

نگاهی سخت به او انداختم و دیگر هیچ نگفتم. با گام‌هایی شمرده و سری افراشته به سوی دیو بزرگ رفتم و در حالی که

می‌کوشیدم بر دلشوره‌ام غلبه کنم، در برابر منظره‌ی مهیب تختگاهش ایستادم.

دیو بزرگ، که عصایی زرد رنگ از جنس استخوان را در مشت می‌فشرد، بر تختش نیم خیز شد و از ورای مردمک‌های گرگ‌آسایش نگاهی وحشیانه به من افکند. در برابر نگاهش تاب آوردم و در حالی که خیره به چهره‌ی دهشتناکش می‌نگریستم، گفتم: ”گویا تو دیو بزرگ باشی.“

دیو بزرگ دهانش را گشود و منظره‌ی هراس‌انگیز دندان‌های تیزش را با موجی از نفس‌گندناکش در برابرم به نمایش گذاشت. خرناسه‌ای کشید و گفت: ”آری، ای غریبه‌ی نفرین‌شده، من دیو بزرگ هستم. فرمانروای جنگل، و ارباب این مردم. گویا موجودی بی‌باک و جسور باشی، و گرنه به جای آن که این چنین گستاخ با من سخن بگویی، در برابرم بر خاک می‌افتادی و التماس می‌کردی تا زودتر با مرگ پاداشت دهم و از رنجی که خواهی کشید رهایت نمایم.“

توفانی از هراس را که می‌کوشید در بدنم رخنه کند، با نیروی اراده پس زدم و با همان صدای محکم پیشین گفتم: ”من مسافری هستم که راهی دراز را برای اثبات واقعی بودنِ خویش طی کرده‌ام. تصمیم ندارم در این جنگل کشته شوم و بنابراین به عجز و لابه نیازی ندارم.”

دیو بزرگ لحظه‌ای مکث کرد و ناپاورانه مرا نگریست، بعد با قهقهه‌ای مهیب خندید. دیوهای دیگر اطراف تختش به همراهش به خنده افتادند و جنگل‌نشینان ترسانِ لابه‌لای درختان هم با صدایی مصنوعی و ناخوشایند کوشیدند نشان دهند که حرف من برایشان خنده‌دار بوده است. دیو بزرگ پس از فارغ شدن از خنده گفت: ”ای ابله، تو این همه راه را طی کرده‌ای تا دریابی که چقدر واقعی هستی؟ بدیهی است که همه‌ی ما واقعی و راستین هستیم. فکر می‌کنی چه چیزی واقعی‌تر از گوشت بدن تو وجود دارد، وقتی زنده زنده بر آتش این هیمه‌ها کباب گردد و در ضیافت ما خورده شود؟”

گفتم: ”من از جهانی دوردست می‌آیم که در آن همگان همچون شما می‌اندیشیدند. ایشان نیز می‌خواستند مرا در مراسمی قربانی کنند و خود را واقعی‌ترین چیزهای جهان می‌پنداشتند. افسوس که در هر منزل از این سرزمین زیبا، نطفه‌ی جهان‌هایی بسته را باز می‌یابم.“

دیوی بلند قامت و تنومند نعره زد: ”آرباب، شام امشب‌مان از جهانی بسته گریخته است. باید چنین تنوعی را در فهرست غذایمان جشن بگیریم.“

دیو دیگری که صدایی خشن و وحشی داشت گفت: ”ای نگون‌بخت، نمی‌دانم چرا وقتی از جهان بسته‌ات گریختی، نزد اهالی دهکده و ساکنانِ کویر آرام نگرفتی، شاید در آن هنگام دیرتر به چنگ ما می‌افتادی و سال‌ها طول می‌کشید تا در شبیخون‌هایمان تو را طعمه‌ی خویش سازیم.“

دیو بزرگ غرید: ”آنچه که آشکار است، شام امشب ما شکاری

غیرعادی است که از امور بدیهی پرسش می‌کند.“

چون دیدم لحن‌شان خشمگین و رفتارشان خشونت‌آمیز شده، احساس خطر کردم. به دنبال راهی برای بیرون شدن از این محاصره می‌گشتم که نگاهم به زمین افتاد و پاهای برهنه‌ام را دیدم که بر سینه‌ی خاکِ خالی از سایه نشسته است. به یاد برخوردم با سربازان شاه افتادم و پرسیدم: "ای دیوهای مهیب، تا به حال نام جنگجو به گوش‌تان خورده است؟"

همهمه‌ای لگام گسیخته‌ای که از میان هیکل‌های نحیفِ پناه گرفته در میان درختان برخاست، با نعره‌های پیاپی دیوها خاموش شد. نوجوان لرزانی که پهلوی فریبکارِ یک چشم ایستاده بود و چهره‌اش شباهتی به او داشت، با صدایی لرزان گفت: "آه، او هم داستان جنگجو را می‌داند."

به سویی برگشتم و گفتم: "در مورد جنگجو چه می‌دانی؟" گفت: "او نجات‌دهنده‌ای است که گفته‌اند روزی مردم ما را آزاد خواهد کرد..."



هنوز جمله‌ی نوجوان بیچاره تمام نشده بود که یکی از دیوها به سویش پرید و با یک ضربه‌ی قمه از کمر به دو نیم‌اش کرد. به زودی صدای زاریِ یک چشم که همراه بقیه گریخته بود، از میان تاریکی درختان به گوش رسید.

من که از خشونت دیو جا خورده بودم، گفتم: ”پس، ماجرا چنین است. هر داستانی قهرمانی دارد و گویا جنگجو شخصیت اصلی قصه‌ای باشد که ناظران آن سوی دیوار سپید برای هم تعریف می‌کنند. تا به حال به هر جا که گام نهاده‌ام رگه‌ای از آشنایی با جنگجو را دیده‌ام.”

دیو بزرگ که انگار از مرور اسطوره‌ی جنگجو ناخوشنود بود، گفت: ”این حرف‌ها چه ارتباطی به تو دارد؟ بهتر است هرچه زودتر در برابر تخت من زانو بزنی و مرگ را آرزو کنی، وگرنه به دلیل بر زبان راندن نام این موجودِ موهوم دچار شدیدترین عذاب‌ها خواهی شد.”

وقتی شروع به سخن کردن صدایم قدرتی داشت که خودم را هم شگفت‌زده کرد. گفتم: ”داستان جنگجو حقیقت دارد. ارتباط

من با او در آن است که مرا جنگجو می‌نامند. چنان که به راهنمای فریبکارم وعده کردم، روزی بساط ستم شما را برخواهم چید، و خواهید دید که اسطوره‌های کهنسال مردم ستم‌دیده، غالباً درست است.”

یکی از دیوها با دودلی گفت: ”دروغ می‌گویی و می‌خواهی از این افسانه برای رهایی بهره بجویی. جنگجویی وجود ندارد و تو هم کسی جز یک مسافرِ تنها و درمانده نیستی. اگر می‌خواهی زودتر از رنج آسوده شوی در برابر دیو بزرگ کرنش کن و درخواست کن تا با عذاب کمتری نابودت کند.”

گفتم: ”داستان جنگجو، شاید همان داستانی باشد که ناظران در حال خواندن‌اش هستند. من هم شخصیت اصلیِ این داستان هستم، پس قصد ندارم مرگ خویش را آرزو کنم. اگر در هویت من شک داری، نگاهی به پاهایم بینداز. خواهی دید که بر خلاف شما وحشیان، اثری از قید و بندِ سایه بر پیکرم نیست.”

دیو بزرگ با شنیدن این حرف برخاست و به سویم هجوم آورد. در برابر میل برای گریختن مقاومت کردم و بر جای خویش ایستادم. دیو بزرگ که نگریختنم را باور نمی کرد، عصای استخوانی اش را بالا برد و آن را به سوی سرم فرود آورد. با آرامشی که برای خودم هم عجیب بود بر جای ماندم و دیدم که چطور دست دیو بزرگ و عصای مخوفش همچون سرابی مبهم از میان بدنم عبور کرد. دریافتم که حدسم درست بوده است و این جهان نیز به اندازه‌ی قبیله موهوم است.

دیو بزرگ که از ناکامی اش در آسیب رساندن به من یکه خورده بود بار دیگر حمله کرد، و باری دیگر. وقتی از هجوم آوردن به من و زمین خوردن خسته شد و درمانده بر گوشه‌ای خزید، به سویش پیش رفتم و دستم را به سویش بلند کردم. دیو خود را بر زمین جمع کرد و دم مار مانندش را دور بدنش پیچید و با هراس به من نگریست.

گفتم: "ای دیو درنده، حیل‌ها برایم آشکار و تختگاه قدرتت ویران شده است. می‌دانم که تمام مسافران پیشین را با ترساندنشان

نابود می‌کرده‌ای. بارها از من خواستی تا در برابرت کرنش کنم و مرگ خویش را بطلبم. گمان می‌کنم تنها در این شرایط است که می‌توانی به دیگران آسیب بزنی. ترسِ حریف، نقطه‌ی قوت توست. می‌بینی که در من ترسی از تو وجود ندارد. حتی تمایلی هم برای نابود کردنت ندارم. چرا که جنگجو هستم و تنها برای واقعی بودن خویشتن می‌جنگم، نه از بین بردن توهمی همچون تو.”

با گفتن این حرف‌ها، به سوی تاریکی جنگل گام برداشتم و حلقه‌ی مبهوت دیوها و جنگل‌نشینان را شکافتم. شکی نداشتم که این بار گم نخواهم شد. من، جنگجو، قهرمانِ داستانِ رسیدن به دیوار سپید بودم و کوهستان ارغوانی نمی‌توانست در راستایی جز مسیر من قرار داشته باشد.

صدای شتابانِ تاخت سیاهپوشانِ زروان از دوردست‌ها به گوش می‌رسید.

سحرگاه بود که از جنگل خارج شدم و به دامنه‌ی درخشانِ کوهستان ارغوانی رسیدم. چتر سرخ درختان کم کم جای خود را به سایبانی پراکنده داد و در نهایت با تردید و مقاومت بسیار، در برابر سنگلاخی که آغازگاهِ دامنه‌ی کوه بود، تسلیم شد و از همراهی با من باز ماند. نور خورشید بر صخره‌های عظیم بنفش کوهپایه می‌تابید و منظره‌ای غریب و پرشکوه را پدید می‌آورد. ابرهای زرینی در گوشه‌ی آسمان آویخته بود و بادی ملایم خاک‌های درخشانِ نشسته بر صخره‌ها را نوازش می‌کرد.

مسیری که برای بالا رفتن از کوه در پیش رو داشتم، گذرگاهی باریک بود که از لابه‌لای شکاف سنگفرش‌های آبی رنگش علف‌هایی کوتاه سر بر می‌کشید. یکنواختی دیواره‌های سنگی کوه، گهگاه با تنه‌ی درختی درهم پیچیده که در لابه‌لای صخره‌ها ریشه کرده بود، بر هم می‌خورد. برخی از بخش‌های گذرگاه کوهستانی آن قدر باریک بود که به سختی از آن عبور می‌کردم، و بعضی جاها چنان عریض می‌شد که

پنج مرد تنومند می توانستند شانه به شانه‌ی هم از آن بگذرند. پس از ساعتی راه رفتن، دریافتم که به بخش‌های خطرناکِ مسیرم رسیده‌ام. کوره راه هر از چند گاهی در میان صخره‌های تیز ناپدید می‌شد و هر بار خود را به دست بخت می‌سپردم و مسافتی را طی می‌کردم تا بار دیگر رد جاده را در میان سنگ‌ها بازیابم. راهی که پیموده بودم، به تدریج بر روی هم تلنبار می‌شد و به شکل پرتگاهی دهشتناک در لبه‌ی کوره راه دهان می‌گشود. یک گامِ سست کافی بود تا کام گرسنه‌اش به تن بی‌سایه‌ام مهمان گردد.

در همین پیوندگاهِ فراز و نشیب کوه بود که صدای گریه‌ی مبهمی به گوشم خورد.

گوشم را تیز کردم و دریافتم که صدای مویه از ارتفاعی بالاتر می‌آید. پس آهنگ گام‌هایم را سریع‌تر کردم، تا آن که با سرچشمه‌ی صدا روبرو شدم.

در بالای صخره‌ای تیز و بلند، که بر پرتگاهی ژرف مشرف بود، زیر سایه ی درختی خشکیده و بی‌بار و برگ، پیکری خمیده نشسته بود. ردای نارنجی رنگی که بر تن داشت، از دور بسیار زیبا می‌نمود و در زیر نور آفتاب می‌درخشید. اما وقتی نزدیک‌تر رفتم، دیدم که جز ردایی گشاد و مندرس نیست که سایه‌ای گسترده را بر صخره و مردنلانِ نشسته در آن انداخته است.

به او نزدیک شدم و دیدم زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌کند و گاه در میان جملاتش اشک می‌ریزد. شک کردم که شاید دخالت کردن در خلوتش درست نباشد. اما در آخر کنجکاوی چیره گشت و تصمیم گرفتم دلیل ناراحتی‌اش را بپرسم. به آرامی نزدیکش شدم و به نرمی گفتم: "ای موجودِ سوگوار، چه بر سرت آمده که چنین غمگینی؟"

به سویم برگشت و در زیر سایه‌ی کلاهش، چهره‌ای تکیده و غبارگرفته را دیدم، و چشمان سرخش را که انگار از نخستین روز عمرش

تا آن لحظه گریسته بود. با لحنی آهنگین گفت: ”درود بر تو، ای مسافرِ بیگانه، چه می‌خواهی؟“

گفتم: ”جستجوگری هستم که به دنبال قلعه‌ی این کوه می‌گردم.

با دیدنت کنجکاو شدم. کیستی و چرا چنین اندوهگین و گریانی؟“

گفت: ”مرا عاشق می‌نامند. علت سوگواری‌ام آن است که

معشوق خود را از دست داده‌ام.“

پیش از این از زبان پیرزنان قبیله‌مان داستان‌های عاشقانه‌ی

زیادی شنیده بودم و همواره شمن ما را به بزرگداشت مقام عاشقان

سفارش می‌کرد. با این زمینه‌ی ذهنی بود که گفتم: ”داستان‌های زیادی

درباره‌ی تو شنیده‌ام. مردم قبیله‌ی من باور داشتند که تو محبوب

ناظران هستی و به عالی‌ترین درجه‌ی تعالی رسیده‌ای. اگر چنین است

به من راز واقعی بودن را بگو که مدت‌هاست به دنبال آن از جایی به

جای دیگر می‌روم.“



عاشق گفت: "ناظران و نظرشان در مورد من برایم هیچ اهمیتی ندارند و به خاطر تعالی یافتن نیست که در اینجا نشستهام و زار می‌گیریم."

پرسیدم: "اگر به خاطر جلب نظر ناظران نیست که در اینجا نشستهای، پس چگونه چنین شهرتی یافته‌ای؟"

عاشق گفت: "تنها چیز مهم برای من معشوقم است. برای اوست که زندگی می‌کنم و برای اوست که خواهم مُرد. خندیدن من دلیلی جز دیدنش ندارد و چون از برابر دیدگانم محو شود، مانند حالا، گریان و زاری‌کنان در انتظار بازگشتش بر اینجا می‌نشینم."

گفتم: "معشوق تو کدام موجود شگفتی است که چنین شوری در دلت آفریده و بدین‌گونه تو را پایبند خویش ساخته؟"

دستش را به سوی ابرهای سرخی که در افق باختری موج می‌خوردند، بلند کرد و گفت: "به آنجا نگاه کن. شاید هنوز بتوانی بخشی

از چهره‌ی زیبای معشوق مرا ببینی. هرچند باد پلید کوهستانی در کار  
ویران ساختن فریباییِ اوست.”

با سر در گمی به افق نگرستم و ابرهایی زیبا را دیدم که در  
برابر باد تغییر شکل می‌دادند. هیچ چیزی که به کسی زیبا شبیه باشد  
در آنجا یافت نمی‌شد. به عاشق نگاه کردم تا از او توضیح بخواهم، اما  
دیدم با نگاهی شیفته به ابرها می‌نگرد. پس مسیر نگاهش را دنبال کردم  
و پاره‌ای از ابر را دیدم که با کمی تخیل به چهره‌ای شبیه می‌شد. اما  
چهره‌ای که در برابرم بود بینی دراز و مضحکی داشت و بیشتر به  
تصویری اغراق‌آمیز از یک دلکک شبیه بود تا دلبری فتان. به عاشق  
گفتم: ”اگر اشتباه نکنم، معشوق تو همین تصویری است که در ابرها  
می‌بینم.”

عاشق که از زیرکی‌ام خوشنود شده بود، با لحنی حسودانه  
گفت: ”آری، درست فهمیدی. آیا زیبایی‌اش چشمانت را خیره نکرده  
است؟”

با لحنی ملایم، در حالی که می‌کوشیدم باعث رنجش او نشوم، گفتم: ”ای عاشق، شاید چشمان من تصاویر آسمانی را خوب تشخیص ندهد، اما آنچه که بدان می‌نگری در نظرم آن قدرها زیبا نیست. اگر می‌خواهی زیباترین نقش و نگار را در میان ابرها پیدا کنی، باید مرتباً به اینسو و آن سو بنگری. هر دم زدن باد در کارِ دگرگون ساختن ابرهاست و به این ترتیب خواهی توانست در هر لحظه زیباترین نقشِ ابر را تشخیص دهی. به نظر من الان زیباترین بخش ابرها، آن گوشه‌ی دست راست است، آنجا که نور زرین خورشید بر کلاله‌ی ابرها پاشیده و با کمی تخیل می‌توان چهره‌ای قشنگ را در میان چین و شکن‌های ابر تجسم کرد. فکر می‌کنم آن تصویر زیباتر از چیزی باشد که بدان چشم دوخته‌ای.”

عاشق خشمگین شد و به تندی گفت: ”هرگز، هرگز به معشوق خود خیانت نمی‌کنم. اگر تصویر کنونی‌اش را زشت می‌بینی، بدان دلیل است که بادِ حسود و پلید کوهستانی زیبایی‌اش را تاب نیاورده و به

تاراج جلوه‌اش دست گشوده است. من محبوب خویش را رها نخواهم کرد و در پی وسوسه‌های اغواگر آسمانی نخواهم رفت.

گفتم: "ولی وقتی زیبایی مقصود نظر است، چه فرقی میان بخش‌های مختلف ابر وجود دارد؟ زیباترین نقش، هر جا که باشد، شایسته‌ی نگاه نوازشگر ماست. در نهایت، تمام آنچه که می‌بینیم، تندیس موهوم است که قدرت تخیل‌مان آن را از صخره‌ی ابری دوردست تراشیده است."

عاشق با لحنی رویایی گفت: "آن زیبای فتنه‌گر، معشوق من است."

گفتم: "احتمالا منظورت آن است که تصویر درون ابرها تو را به یاد کسی می‌اندازد که عاشقش هستی. وگرنه نقش و نگار ابر که حقیقتی ندارد."

عاشق با تحکم گفت: "راز اشک‌هایم آن بود که برایت گفتم. تصویری که در ابرها دیدی، معشوق من است. برای نخستین بار، سال‌ها

پیش هنگامی که از این کوه بالا می‌رفتم تا موجودی موهوم به نام دانا را ببینم، با او برخورد کردم و از آن پس در اینجا نشسته‌ام و گهگاه از بازگشتش دلشاد می‌شوم.”

گفتم: ”ای عاشق، حرفی که می‌زنی بسیار عجیب و غیرمعقول است. تو سال‌ها در اینجا نشسته‌ای تا تصویری را در ابری تصور کنی؟ هیچ به این موضوع فکر نکرده‌ای که معشوق تو اصلاً در جهان خارج وجود ندارد و آفریده‌ی ذهن خودت است؟ تو در اینجا به سودای تصویری تصادفی زاری می‌کنی و آن بیرون ابرهایی بازیگوش فارغ از تو و عشق تو به بازی با باد ادامه می‌دهند. با کمی خلاقیت می‌توان هزاران تصویر گوناگون را در پیکره‌ی این ابر تجسم کرد. هیچ نمی‌فهمم چرا به آن تصویر نه چندان زیبای خاص بند کرده‌ای، و نمی‌دانم چگونه است که این تصویر ناپایدار را بر زیبارویانی که در شهرهای پایین کوهستان زندگی می‌کنند، ترجیح می‌دهی؟”

عاشق گفت: "تو نمی فهمی. تو مسافری سرکش هستی که برای یافتن پاسخ‌های خودخواهانه‌ات از کوهستان ارغوانی صعود کرده‌ای. هرگز طعم عشق به دیگری را نچشیده‌ای و نمی‌دانی حل شدن در وجود زیبارویی مانند آن که من در پیش رو دارم چه لذتی دارد."

گفتم: "من نیز مانند تو و تمام موجودات هوشمندِ دیگر، خودخواه هستم. تنها تفاوت‌م با تو در آن است که جسارتِ اعتراف به این خودخواهی را دارم. حل شدن در وجود دیگری، نه ممکن است و نه مطلوب. هر اندیشمندی در جهان ما تنها و یگانه است و این تلقی که می‌توان در وجود دل‌داری حل شد و با او یکی گشت، خطایی غریب است. گمان می‌کنم خودت هم این را خوب می‌دانی. از آن روست که دل‌داری واقعی و ساخته شده از گوشت و استخوان را برنگزیده‌ای، و به راز و نیاز با تخیلی پنهان در ابرها دلخوش کرده‌ای. اگر به دنبال معشوقی واقعی می‌گشتی، دیر یا زود به تفاوت‌های او با خودت پی می‌بردی، و از توهمِ یگانه شدن با وی رها می‌گشتی."

عاشق گفت: ”من با معشوق خویش یگانه شده‌ام. معشوق من شکایتی از من ندارد، و همیشه پس از ترک کردنم بار دیگر به نزد من می‌گردد. هر لحظه‌ای که در انتظارش به زاری می‌گذرانم برایم سعادت بزرگ است. کدام کنش سلحشورانه‌تر از لعن باد کوهستانی و چه بختی بلندتر از پدیدار شدن دگرباره‌ی چهره‌ی معشوق را می‌شناسی؟”

گفتم: ”از آن رو معشوق خویش را چنین دوست می‌داری که بر او ادعای مالکیت داری، و از آن رو چنین در غیابش مویه می‌کنی که میل داری در تملک کسی باشی. با این ترتیب عجیب نیست که به همراه عشق بزرگی که برای این لکه ابر داری، نفرتی سترگ نسبت به باد بازیگوش را هم در دل پرورانده‌ای.”

گفت: ”البته، معشوق به من تعلق دارد. مگر نه آن که من او را از پاره‌ای ابر آشفته آفریده‌ام؟ و بی‌تردید او مالک من است، چرا که جز در ارتباط با او وجود ندارم. چرا از کین‌پروری هراس داشته باشم؟ هرچقدر عشق معشوق بزرگ‌تر باشد، نفرت از رقیب هم کلان‌تر خواهد

بود. تنها در سایه‌ی این شمشیر دودمِ عشق و کین است که وصال معشوق ممکن می‌شود. اما تو که از عشق بی‌نصیب مانده‌ای نمی‌فهمی وصال معشوق چه معنایی دارد.”

گفتم: ”حق با توست، وصال با معشوق برایم معنای چندانی ندارد. نمی‌دانم چگونه می‌توان به وصال تصویری در ابری دور دست رسید.”

گفت: ”ولی من مفهوم وصال معشوق را به خوبی می‌دانم. شبِ همان روزی که چشمم برای نخستین بار به جمال او افتاد، رویایی دیدم که در آن ابرهای لاجوردین به سوی من حرکت می‌کردند و سایه‌ی معشوق بر من می‌افتاد. می‌دانم که وصال، همان حل شدن سایه‌ی من در سایه‌ی معشوق است.”

گفتم: ”سایه علامت اطاعت و سکون است. چرا رسیدن به وصالی چنین آغشته به سایه‌ها برایت ارزشمند است؟”



عاشق گفت: "من نیز مانند تو و سایر مسافران به سودای دستیابی به واقعیت و اثبات وجود خویش این راه را در پیش گرفته بودم، و دریافتم که واقعی ترین موجودات، آنهایی هستند که سایه ندارند."

گفتم: "ای عاشق، من نیز می دانم که رها شدگان از بندِ باورهای مسخ کننده، سایه‌ی خود را از دست می دهند. اما نمی فهمم چرا برای چیره شدن بر سایهات چنین راهی را برگزیده‌ای؟"

عاشق گفت: "مگر نه آن که درجه‌ی واقعی بودنِ ما به نگاه ناظران وابسته است؟"

گفتم: "من نیز چنین شنیده‌ام، ولی به دنبال راهی برای رستن از بند نگاه ناظران می گردم."

عاشق گفت: "تنها یک راه وجود دارد و من آن را یافته‌ام. راز واقعی بودن، آن است که موجودی شکوهمند و برتر که ناظر نامیده می شود، چشمانش را بر تو خیره نگاه دارد. معشوق من چنین است."

موجودی آسمانی و زیباست که همواره مرا در نظر دارد. من نیز تنها او را در نظر دارم و به این ترتیب هریک از ما کاستی‌های اصالت دیگری را جبران می‌کنیم. من با خیره شدن به معشوقم، از مرتبه‌ی تکه ابری در آسمان جدایش می‌سازم و او را به پایگاه یکی از ناظران بر می‌کشم. او نیز در مقابل تنها به من می‌نگرد و مرا می‌بیند. به این ترتیب من نیز واقعیتی تردیدناپذیر می‌یابم. راست بگو، چه چیز با شکوه‌تر از توازی دو آئینه دیده‌ای؟”

گفتم: ”اما معشوق تو از خودت هم غیر واقعی‌تر است. او تنها آفریده‌ی ذهن توست، و جز در وهم تو وجود ندارد. کسی که از روزنه‌ی چشمان او، تو را می‌نگرد، خود تو هستی. من شکوه راستگوییِ نهفته در یک آئینه را به سرگیجه‌ی بازتاب‌های بیشمار ترجیح می‌دهم.”

گفت: ”مگر ناظران چگونه‌اند؟ شاید آنها نیز آفریده‌ی نگاه

خیره‌ی ما باشند.”

گفتم: "این پایه از واقعیت داشتن برای من کافی نیست. خواه برای ما باشد و خواه برای ناظران. هر بادی که ابرها را پریشان کند معشوق تو را از بین خواهد برد، و برای رهایی از شر سایهات راهی جز غنودن در سایه‌ی معشوق نداری. این مقدار از وجود داشتن مرا قانع نمی‌کند."

گفت: "آنان که از مرتبه‌ی عشق می‌گذرند و به سودای بیش از این واقعیت داشتن در ارتفاعات مرگبار کوهستان ناپدید می‌شوند، بختِ عاشق بودن را از دست می‌دهند."

بار دیگر صعود از کوه را آغاز کردم و گفتم: "ای عاشق، این بخت را به تو واگذار می‌کنم و از بند دلبستگی به سایه‌ها و تصویرها می‌گذرم. رها کردن عشق و نفرت گامی ضروری در مسیر واقعی‌تر بودن است."

پس از ترک عاشق، یک روز تمام در گذرگاه کوهستانی پیش رفتم. راه، به زودی شیبی زیاد پیدا کرد و در مسیری پیچاپیچ از صخره‌های تیز و بلند بالا رفت. گاه ناچار می‌شدم برای گذر کردن از

باریکه‌ای خطرناک به خرسنگ‌ها چنگ بیندازم و بارها راه را برای عبور از مسیری ساده‌تر و کم‌خطرتر، ترک کردم. مسیری طولانی را طی کردم، تا آن که در ارتفاعی بسیار، در آنجا که مه ملایمی به صخره‌های تیز، چنگ می‌زد و باد کوهستانی قطره‌های ریز باران را بر جاده می‌پاشید، به جایی مسطح و تخت رسیدم. تختگاهی که بر آن بودم، با دو درخت زیبا و سرکش آراسته شده بود. آرامش در فضا موج می‌زد و هیاهوی باد در لابه‌لای شاخه‌های درختان به زمزمه‌ای خواب‌آور تبدیل می‌شد. هنگامی که به زیر پایم نگریدم، چشم‌انداز خیره‌کننده‌ی جنگل سرخ را دیدم، و کویر زرد را که چون حلقه‌ی نگینی احاطه‌اش کرده بود. با کمی سختی که مرده‌ریگِ عمری اقامت در قبیله بود، به بالای سر نیز نگاهی انداختم و در آنجا نیز منظره‌ی شکوهمند قله‌های سربلند کوهستان ارغوانی چشمانم را نوازش کرد.

شور و سرمستی شناور شدن در زیبایی جهان پیرامونم مرا در خود گرفت و برای مدتی در آنجا درنگ کردم. آنگاه، وقتی برای ادامه دادن

راهم به حرکت در آمدم، متوجه حفره‌ای تیره در سنگ‌ها شدم، و دریافتیم که در آستانه‌ی غاری عمیق ایستاده‌ام.

غاری که در خم سنگی در کنار تختگاه پنهان بود و در نگاه اول دیده نمی‌شد. پیش رفتم و در دهانه‌ی غار هیکلی را دیدم که بر سنگی نشسته است. بدنش در شنلی سیاه‌رنگ و کهنه پیچیده شده بود و بخشی از آن را بر سر کشیده بود. هیچ بخشی از تنش معلوم نبود، و با این وجود معلوم بود که بدنی استخوانی دارد. موجود شنل‌پوش پشتش را به منظره‌ی زیبای تختگاه کرده و رو به دهانه‌ی غار داشت. آن قدر بی‌حرکت بود که نخست فکر کردم چیزی جز یک تندیس زغالین نیست. وقتی چشمم به تاریکی غار عادت کرد، گروهی پرشمارتر از سایه‌های ساکن را در گوشه و کنار غار دیدم که همگی مانند هیکل خرقه‌پوش در ابهام لباس‌هایی تیره پیچیده شده بودند و همچون اشباحی سنگی به دیوارهای سیاه غار خیره شده بودند.

شگفت‌زده به دهانه‌ی غار نزدیک شدم و به شنل‌پوش گفتم: ”ای غارنشین، من به دنبال کسی می‌گردم که پاسخ پرسش‌های مرا بداند. آیا تو می‌توانی به من کمک کنی؟“

موجود سیاه‌پوش هیچ نگفت. بار دیگر حرف خود را تکرار کردم، اما باز هم پاسخی نشنیدم. برای بار سوم پرسیدم و این بار دستم را بر شانه‌ی لاغرش نهادم و تکانی به او دادم. خرقة‌پوش که انگار تازه از خواب بیدار شده باشد، به خود آمد و بدون این که به سویم برگردد، گفت: ”ای بیگانه‌ی مزاحم، کیستی و برای چه مرا از تمرکز و نیایش باز داشته‌ای؟“

گفتم: ”مسافری هستم که به دنبال پاسخی برای پرسش‌هایم می‌گردم.“

خرقة‌پوش گفت: ”پرسش برانگیزاننده‌ی همه‌ی کسانی است که تا این بلندای کوهستان صعود می‌کنند. نامت را پرسیدم، نه پیشه‌ات را.“

گفتم: ”مرا جنگجو می نامند.“

پیکر سیاه کمی به سویم خم شد و رگه‌هایی از علاقه در صدایش آشکار شد: ”چرا تو را جنگجو می نامند؟ مگر با کسی یا چیزی می جنگی که چنین شهرتی پیدا کرده‌ای؟“

گفتم: ”من دشمنی ندارم. هرچند بسیاری از کسانی که بر سر راهم قرار گرفته‌اند قصد نابود کردنم را داشته‌اند. شاید چون به واقعیتی هم‌پایه‌ی دیگران قانع نمی‌شوم و با سرنوشت می‌جنگم، سزاوار چنین لقبی شده‌ام.“

خرقه‌پوش گفت: ”مگر سرنوشتات چیست که اینگونه از آن گریزانی؟“

گفتم: ”از سرنوشت خویش نمی‌گریزم، و نمی‌گذارم او نیز از چنگم بگریزد. به دنبال راهی می‌گردم تا سرنوشت خود را تعیین کنم و برای آن می‌جنگم که به دست سرنوشتم لگام نخورم. از این روست که به دنبال دانا می‌گردم تا روش واقعیت یافتن را از او بیاموزم.“

گفت: "دانا موجودی اساطیری و دروغین است. اما هریک از

شاگردان من که در این غار نشسته، می‌تواند به تو کمک کند."

پرسیدم: "مگر تو کیستی که اینهمه شاگردِ دانشمند داری؟"

گفت: "من راهب هستم و همه چیز را می‌دانم، پیش از آن که

آرامش مرا بیش از این بر هم بزنی، پرسش خویش را بازگویی و پس از

گرفتن پاسخ در گوشه‌ای بنشین و به تاریکی غار خیره شو."

گفتم: "ترجیح می‌دهم پس از دریافت پاسخ، خود در مورد

نشستن در غار تصمیم بگیرم. پرسشی بزرگ دارم و پرسشی کوچک‌تر

که همین حالا به ذهنم رسید. پرسش کوچک آن که چرا به منظره‌ی

زیبای زیر پایت نمی‌نگری و به دیوار تیره‌ی غار خیره شده‌ای؟"

راهب گفت: "اگر به زیر پای خویش بنگرم، شیفته‌ی زیبایی

آنچه می‌بینم خواهم شد، و یا از افتادن خواهم هراسید. در هر دو حال

احساسی بر من چیره می‌شود که در روند جاویدانِ تمرکزِ اختلال ایجاد



می‌کند. پس به چیزی جز تاریکی نمی‌نگرم، تا بتوانم یکنواختی را در اندیشه‌ی خویش بیافرینم.”

گفتم: ”اما چرا می‌خواهی چنین کنی؟“

راهب گفت: ”برای آن که تردیدی در واقعی بودن من باقی نماند.“

کنجکاوانه پرسیدم: ”یعنی همه‌ی شما به سودای واقعیت یافتن در این غار جمع شده‌اید؟“

گفت: ”آری، هیچ به دلیل موهوم بودن ما اندیشیده‌ای؟“

گفتم: ”آری، آنها که در دو سوی مرزهای جداکننده‌ی جهان‌های باز و بسته اقامت دارند، ساکنان سویه‌ی مقابل را موهوم می‌دانند، و به این ترتیب هستی همگان مشکوک می‌گردد. مردم قبیله‌ی ما حالا گمان می‌کنند من نابود شده‌ام، و من از این سوی آینه‌ی سیاه آنها را موهوم می‌دانم. سرچشمه‌ی شک در اصالت، امکان جور دیگر نگریستن است.“

راهب گفت: "آری، تغییر در زاویه‌ی دید است که حقایق بدیهی را از اعتبار می‌اندازد. بر همین مبنا می‌توان راهی برای واقعی بودن یافت."

پرسیدم: "و آن کدام است؟"

راهب گفت: "باید زاویه‌ی دید خود را ثابت نگه داری و به اینسو و آن سو حرکت نکنی. در این صورت حقیقتی که امروز و اینجا می‌بینی، تداوم می‌یابد. نباید به تجربه‌های نوظهور مجال داد تا حقیقتِ اصیلی را که یافته‌ایم، مخدوش کنند."

گفتم: "اما این واقعی نمودن به بهای محروم شدن از تجربه‌ی برخورد با جهان‌هایی تمام می‌شود که شاید به همین اندازه واقعی باشند."

راهب گفت: "هرکس بالاخره باید در یکی از جهان‌ها قرار و آرام گیرد و این جهان به قدر کافی واقعی می‌نماید که آرامگاهی مناسب

باشد. علاوه بر این، ما برهانی قاطع برای واقعی بودن خویش و درست بودن مسیرمان داریم.”

پرسیدم: ”آن برهان کدام است؟”

گفت: ”همگان می‌دانند که واقعی‌ترین موجودات، از قید و بند داشتن سایه رها می‌شوند. اگر به ما بنگری می‌بینی که سایه‌ای بر پیکرهمان نیاویخته است.”

گفتم: ”دلیل این امر رهایی‌تان از سایه‌ها نیست، که غوطه خوردنتان در غاری تاریک و سرشار شدنتان از سایه‌ی کوه است. چه معیاری برای روشنایی وجود خواهد داشت، اگر بخواهید همیشه با سایه‌ای بزرگ‌تر سایه‌های کوچک‌تر را از بین ببرید.”

گفت: ”نشانه‌ی دیگری هم بر حقانیت ما وجود دارد، می‌دانی که سواران سیاهپوش زروان تمام جویندگان حقیقت را تعقیب می‌کنند و می‌کوشند تا پیش از رسیدن به واقعیتی اصیل، نابودشان کنند. در افسانه‌ها آمده که چابکسواران زروان به کسانی که اصالت خویش را

دریافته و به واقعیتی خدشه‌ناپذیر دست یافته باشند، آسیبی نمی‌رسانند. ما سال‌هاست که در این غار آرام گرفته‌ایم و هنوز سواران زروان به ما حمله نکرده‌اند.”

گفتم: ”می‌گویند سواران زروان تنها ردپای جویندگان و رهروان را دنبال می‌کنند. در افسانه‌ها آمده که زروان از ریختن خون یکجانشینان و سایه‌داران ابا دارد و ایشان را شایسته‌ی تیغ سوارانش نمی‌داند.”

راهب گفت: ”هنوز جوان هستی و اهمیت آرامش و سکون و از دست دادن سایه را دریافته‌ای. روزی در جهانی آرام خواهی گرفت و به راهنمایی مرشدی همچون من سایه‌ات را از دست خواهی داد. آنگاه خواهی دید که تنها راه حفظ داناییِ گرانبهایی که با هزار زحمت گرد آورده‌ای، آن است که در برابر گزند تجربیات تازه‌ی مزاحم، محافظتت کنی.”

با ناخرسندی به پیکر بی حرکت راهب نگریستم و گفتم: "پس

از این روست که به منظره‌ی باشکوه کوهستان نگاه نمی‌کنی؟"

راهب گفت: "آری. هرچه که یکنواختی و آرامش و سکون مرا

بر هم زند، در واقعی بودن جهانی که برایم آشناست، اختلال ایجاد

می‌کند. پس خود را از آن محروم می‌کنم تا واقعیت را در سکون

اندیشه‌ام حفظ کنم."

گفتم: "اما این آرامشی دروغین است. هر روز که مسافری از راه

رسد و تکان کوچکی به پیکرت دهد، از این رویا محروم خواهی شد.

آرامشی چنین ناپایدار و آغشته با محرومیت از درک زیبایی، مورد

علاقه‌ی من نیست."

راهب گفت: "خواهی دید که راهی جز آرام گرفتن و کوشیدن

برای حفظ این آرامش وجود ندارد."

گفتم: ”چرا، راهی هست و آن هم جنگیدن با بخت است. من به جستجوی خود ادامه خواهم داد، شاید که دانا را بیابم و پاسخ خویش را از او بخواهم.“

راهب گفت: ”چنان که گفتم، دانا، افسانه‌ای دروغین است. مهم‌ترین دلیل حرفم آن است که شنیده‌ام در بالای این کوه زندگی می‌کند، و من که در بلندترین نقطه‌ی این کوه اقامت دارم، هنوز نشانی از او ندیده‌ام. پس باید بپذیریم که او موجودی موهوم است.“

گفتم: ”اما کوره‌راهی که مرا تا اینجا آورد، پا به پای سینه‌کش کوه تا آسمان‌ها ادامه دارد. غار تو در دامنه‌ی کوه واقع است، نه بر قله‌ی آن.“

راهب گفت: ”من چنین چیزی نمی‌بینم. آنچه که من می‌بینم دهانه‌ی غاری است که یکنواختی ذهن مرا تضمین می‌کند. من رغبتی به کند و کاو در اطراف ندارم. حقیقت برای من، آن است که در اوج کوه خانه دارم.“

گفتم: "اما این در بدترین حالت دروغ و در بهترین حالت اشتباه

است."

ولی راهب دیگر چیزی نگفت. بدنش بی حرکت ماند و گویا

می کوشید تا بار دیگر به یکنواختی پیشین ذهن خویش بازگردد. وقتی

این حالت او را دیدم، بار دیگر در کوره راه کوهستانی گام نهادم و

گفتم: "مرا ببخش که آرامشات را بر هم زدم، اما این جمله‌ی آخر را هم

بشنو. من از سرزمینی آمده‌ام که مردمش هرگز به بالای سر خود

نمی‌نگریستند. از دیدنت ناخوشنود شدم، چون می‌بینم در این دنیا هم

کسانی هستند که نه تنها به بالای سر خود نگاه نمی‌کنند، که زیر پای

خویش را هم نمی‌بینند."

شبانگاهان، به نخستین منزلگاه کوهستانی رسیدم. آنچه که در

گِرد و میش رویاگونه‌ی کوه پیدا بود، شبخ ساختمانی بود بلند، که

دیوارهای خمیده و محیط دایره مانندش به گنبدی با روکش نقره‌ای

منتهی می‌شد. گنبد درخشان نقره‌ایش در سرمه‌ای آسمان شب مانند ماهی جیوه‌ای می‌درخشید، و از پنجره‌های کوچک و انگشت‌شمار روی دیوارها پرتو زردِ ملایمی بیرون می‌ریخت و در دل تاریکیِ شبِ نورسیده نفوذ می‌کرد.

راه ورود به ساختمان، دری چوبی و سنگین بود که انگار سال‌ها بسته مانده است. وقتی دیدم با فشار دادن نمی‌توانم بازش کنم، مشتهای گره کرده‌ام را بر گلمیخ‌های مسینش فرو کوفتم و منتظر ماندم تا اثری از اندرونیان پدیدار شود. سر و صدایی که به راه انداخته بودم سودمند افتاد و به زودی صدایی قاطع و محکم را از پشت در شنیدم که می‌گفت: ”بیگانه، کیستی؟“

گفتم: ”مسافری هستم که در جستجوی دانا سرگردانم. دلواپسِ آنم که هر لحظه سر و کله‌ی سواران زروان از گوشه‌ای پیدا شود. تقاضا دارم در را بگشایید و راه را به من نشان دهید.“

صدا گفت: ”با دانا چه کار داری؟“



گفتم: ”پرسشی دارم و پاسخ خویش را از او می‌جویم.“

ناگهان در به آرامی و نرمی بر پاشنه‌اش چرخید و راه ورود به ساختمان باز شد. من که انتظار نداشتم به این سادگی اجازه‌ی ورود بیابم، کمی درنگ کردم.

پشت در، پیکری بلند قامت در زیر آبشاری از نور زرد مشعل‌ها ایستاده بود. خرقه‌ای زرد و بلند بر تن داشت که تمام بدنش را در خود می‌پوشاند. تنها چهره‌ی سالخورده و چشمان زنده و درخشانش از میان چین و شکن‌های باشلقش پیدا بود. با دیدنش کرنش کردم و گفتم: ”درود بر شما، از این که مرا به داخل راه دادید سپاسگزارم. سواران زروان به دنبال من هستند و نمی‌توانم در جایی بیتوته کنم. پس به محض آن که راهنمایی‌ام کنید، سفر خود را برای یافتن دانا ادامه خواهیم داد.“

زردپوش به دقت مرا نگریست و با لحنی قاطع گفت: ”کسی که به دنبالش می‌گردی، دانا نام ندارد. دانا نامی موهوم و اساطیری است که مردم ساکن دامنه‌ی کوه به مرشد ما داده‌اند.“

با خوشحالی گفتم: ”یعنی می‌خواهی بگویی اینجا مسکن همان کسی است که جواب همه‌ی سوال‌ها را می‌داند؟ به این ترتیب مسافرت طولانی من به سرانجام رسیده است.“

زردپوش گفت: ”آری، تو به سرمنزل مقصود رسیده‌ای. اینجا کتابخانه‌ی کوهستان ارغوانی است و استاد ما کسی است که همه چیز را می‌داند.“

شادمانه گفتم: ”ای خردمند، گفتمی که دانا نامی موهوم است، پس استادتان را باید به چه نامی بشناسم؟“

گفت: ”او را عالم می‌نامند. همراه من بیا، باید خسته و گرسنه باشی و آشکار است که برای دستیابی به پاسخ پرسش‌هایت

شتابزده‌ای. در کتابخانه وقت و فضای کافی برای رسیدگی به تمام این کارها وجود دارد.”

خوشنود و آسوده خاطر به همراهش حرکت کردم و پس از عبور از راهرویی باریک و طولانی، خود را در تالاری عظیم با دیوارهای سنگی بی‌پنجره یافتم که قفسه‌های چوبی بیشماری را در خود جای می‌داد. تمام قفسه‌ها لبریز از کتاب‌هایی قدیمی و خاک گرفته بودند، و بر فراز هریک ردیفی از مشعل‌های پرنور به چشم می‌خورد. در فضای بین قفسه‌ها میز و نیمکت‌های بسیاری چیده بودند و گروهی از زردپوشان بر آنها نشسته و به مطالعه سرگرم بودند.

راهنمایم مرا به سوی میزی سنگی برد، و اشاره کرد تا بر صندلی زمخت و بزرگی بنشینم. بعد برایم کاسه‌ای شوربای گرم آورد. وقتی گرم و سیر شدم و از خوردن دست برداشتم، باقیمانده‌ی ظرف‌ها را از روی میز جمع کرد، و با همان وقار و متانت به انتهای تالار رفت. آنگاه پیکر خرقه پوش دیگری را دیدم که از انتهای سالن به سویم پیش

می‌آمد. از هر نظر مانند کسی بود که در را بر رویم باز کرده بود. تنها تفاوتش در این بود که اندامی تنومندتر و قامتی بلندتر داشت و با گام‌هایی استوارتر راه می‌رفت. تنومند زردپوش روبرویم نشست و گفت: "من عالم هستم. امیدوارم پذیرایی فقیرانه‌مان گرسنگی‌ات را از بین برده باشد. اگر آماده باشی، می‌توانیم صحبت کنیم."

در حالی که چشمانم را به چهره‌ی پیر و در عین حال شادابش دوخته بودم، گفتم: "من راهی دراز را از جهانی بسته تا به اینجا پیموده‌ام، تا در مورد سه چیز از تو سوال کنم."

عالم گفت: "معمولا کسانی که ساکنان جهان‌های بسته بوده‌اند و به شکلی از آنجا رهایی یافته‌اند، استعداد بیشتری برای طرح پرسش دارند. نخستین پرسشات را بگو."

گفتم: "چگونه می‌توان از هستی خویشتن مطمئن شد؟"  
عالم با دستان فرتوت، ولی زورمندش، به ردیفی از قفسه‌های کتابخانه اشاره کرد و گفت: "تمام این کتاب‌ها را کسانی نوشته‌اند که در

پی پاسخگویی به سوال تو بوده‌اند. اهالی سرزمین میانی، به جهانی واقعی معتقد هستند که ازلی و ابدی است و ما عناصری فناپذیر در آن هستیم. به نظر ایشان، همه‌ی ما واقعی‌ترین چیزهای جهان هستیم. از طرفی، کسانی در مملکت شرق سکونت دارند که جهان ما و تمام ساکنان آن را چیزی جز رویای ناظران نمی‌دانند. به گمان ایشان، جهانی وجود ندارد و تمام ما اوهامی هستیم که ناظران در ذهن خویش بر می‌سازند. از سوی دیگر، در میان مردم کرانه‌ی دریا روایت مشابه دیگری وجود دارد که می‌گویند ناظرانی در کار نیستند و همه‌ی ما اوهامی هستیم که خود را واقعی می‌پنداریم و هیچ چیز در واقع وجود ندارد. کوه‌نشینان هم می‌گویند سطوح گوناگونی از واقعیت وجود دارد. یعنی پلکانی از درجه‌های گوناگونِ واقعی بودن هست که ما و ناظران جایگاه‌های متفاوتی را بر آن اشغال می‌کنیم. به این ترتیب که جهان‌های بسته‌ای مانند قبیله‌ی تو در پایین‌ترین و جهان ناظران در برترین پله‌ی واقعیت قرار دارند.”

حرفش را قطع کردم و گفتم: "ای عالم عزیز، برخی از این روایت‌ها را خود نیز در جریان مسافرت‌م شنیده‌ام، آنچه که می‌گویم، آن برداشتی یگانه‌ایست که حقیقت دارد."

گفت: "حقیقت، همان چیزی است که در کتاب‌ها نوشته شده. آنچه که تو شنیده‌ای بی‌تردید به اندازه‌ی آنچه من می‌گویم دقیق و درست نیست. چرا که مرجع من برای حرف مردمان کتاب‌هایی است که در موردشان نوشته شده، در حالی که تنها سرچشمه‌ی دانش تو در این مورد حرف‌های خودِ ایشان است."

با کمی شگفتی گفتم: "اما من تا به حال فکر می‌کردم آنچه که تجربه می‌شود اصالت بیشتری از شنیده‌ها و خوانده‌ها دارد."

گفت: "خیر، چنین نیست. وقایع، آنگاه که به صورت نوشته‌هایی مستند تدوین شوند، اصالت می‌یابند و در جهانِ دانش رسمی می‌گردند. تا پیش از آن، تنها روایت‌هایی پراکنده و حرف‌هایی جسته و گریخته

هستند. بی‌تردید حکمِ دانشمندانی که در مورد عقاید مردم کوه‌نشین و ساکنان جنگل نظر داده‌اند، از خرافه‌های خودِ ایشان درست‌تر است.”

گفتم: ”آنگاه که موضوع، خودِ همین خرافه‌ها باشد، تردید دارم که نظر دانشمندان و نوشتارِ ایشان بسنده باشد. به هر صورت، من برای بحث در مورد اعتبارِ سندها و اصالتِ نوشتارها به اینجا نیامده‌ام. شاید تو بتوانی دومین پرسش مرا پاسخ دهی و به من بگویی دیوار سپید کجاست؟”

عالم نگاهی سنگین به من انداخت و پرسید: ”دیوار سپید؟”

گفتم: ”آری، همان حد و مرزی که می‌گویند جهان ما را از دنیای ناظران جدا می‌کند. چگونه می‌توانم به دیوار سپید برسم؟”

در حالی که به قفسه‌ای در انتهای تالار اشاره می‌کرد، گفت: ”در مورد دیوار سپید متن‌های اندکی وجود دارد. تمام این کتاب‌ها را اندیشمندانی نوشته‌اند که مانند تو به دنبال دیوار سپید می‌گشتند و روزی گذرشان به اینجا افتاد و برای مدتی در اینجا ساکن شدند تا

عقایدشان را در مورد این دیوار بنگارند. برخی اعتقاد دارند که دیوار سپید، مفهومی انتزاعی و استعاری است و واقعیت خارجی ندارد. دلیل‌شان هم این است که در جهان ما چیزی به رنگ سپید وجود ندارد. اصولاً چنین می‌نماید که سپید، بیش از آن که به رنگی ملموس و دیدنی اشاره داشته باشد، مفهومی ریاضی و فیزیکی باشد که بر ترکیب شدن تمام نورها دلالت دارد. به این ترتیب، گروهی وجود دیوار سپید را انکار می‌کنند.”

گفتم: ”اما داستان‌هایی که در مورد دیوار سپید وجود دارد بسیار فراگیر است. در قبیله‌ی ما شاعران در موردش داستان می‌گفتند و ژنده‌پوش و عارف هم نامش را شنیده بودند. مگر ممکن است تمام این داستان‌ها نادرست باشد؟”

گفت: ”آری، به لحاظ منطقی چنین امکانی وجود دارد. به هر صورت، گروهی هم هستند که ادعا می‌کنند به راستی چیزی به نام دیوار سپید وجود دارد. عده‌ای بر این باورند که جایگاه آن در مرزهای



جهان ما، در دورترین نقاط گیتی، و در آن سوی دریا‌های بی‌پایان اوهام قرار دارد. برخی می‌گویند دیوار سپید مکان مشخصی ندارد و هر از چندگاهی در نقاط دور افتاده‌ای پدیدار و سپس ناپدید می‌شود. کسانی هم اعتقاد دارند که دیوار سپید به شکلی نادیدنی در کل پهنه‌ی جهان ما وجود دارد، ولی ما به دلیل سپید بودنش از درک آن عاجز هستیم. برخی معتقدند که چیزی به نام آینه‌ی سپید وجود دارد که تنها بخش قابل مشاهده از دیوار سپید است. به نظر اینان، همانطور که آینه‌های سیاه امکان مشاهده‌ی جهان‌های بسته را برای ما فراهم می‌کنند، از مجرای آینه‌ی سپید هم می‌توان نگاهی به دنیای ناظران انداخت. آنچه که همه در مورد آن توافق دارند، آن است که دیوار سپید دنیای ناظران را از جهان ما جدا می‌کند.”

گفتم: ”باز هم نفهمیدم که بالاخره کدامیک از این روایت‌ها درست‌تر است. اما اگر به همین نکته‌ی آخر هم اکتفا کنیم، می‌بینیم

که تنها راهِ پیش روی‌مان برای واقعی‌تر شدن، نفوذ کردن به جهان ناظران است.”

گفت: ”منظورت را نمی‌فهمم.”

گفتم: ”مسئله‌ی اصلی من آن است که می‌خواهم تا از بیشترین واقعیتِ ممکن برخوردار باشم. آنچه که مرا از دنیای آشنا و آرام قبیله‌ام جدا کرد و به این سفر طولانی کشاند، این بود که نمی‌خواستم زندگی خود را در جهانی موهوم به صورت چیزی غیرواقعی بگذرانم. من تصمیم دارم تا بیشترین پایه‌ی ممکن واقعی باشم، و به همین دلیل هم به دنبال دیوار سپید می‌گردم. اگر دنیای ناظرانی که در آن سوی آن منزل دارند، واقعی‌تر از جهان ما باشد، از آن دیوار عبور خواهیم کرد و به جهان‌شان گام خواهیم نهاد.”

عالم خندید و گفت: ”ای جوان، چنین چیزی ناممکن است. دیوار سپید، حتی اگر به شکلی که می‌گویند هم وجود داشته باشد، عبورناپذیر است. هرچند سال‌ها پیش دوره‌گرد دیوانه‌ای که خود را با

نام داناى افسانه‌اى معرفى مى‌کرد، روايتى را برايم تعريف کرد که بر طبق آن موجودى اساطيرى به نام جنگجو روزى از اين ديوار عبور خواهد کرد.

با شنيدن اين جمله‌ى آخر از جا پریدم و گفتم: "پس موجودى به نام دانا وجود دارد که مدعى است من مى‌توانم از ديوار عبور کنم؟" عالم با ناخرسندى گفت: "چنان که همه مى‌دانند، دانا نامى است که مردم دامنه‌ى کوه به من داده‌اند. اين دوره‌گرد بيهوده خود را با اين نام افسانه‌اى معرفى مى‌کرد تا شايد کمى از جلال و جبروت مرا به دست آورد و بتواند جانشين من در اين کتابخانه شود. او حتى مدعى بود که آيينه‌ى سپيد را هم ديده است."

گفتم: "به هر صورت، چنين کسى روزى به اينجا آمده و مدعى بوده که من خواهم توانست از ديوار سپيد بگذرم؟"

عالم گفت: ”آری، چنین کسی روزی به اینجا آمد، اما او درباره‌ی جنگجو سخن می‌گفت که خود موجودی افسانه‌ای است و وجود خارجی ندارد. نمی‌دانم چرا روایت او را به خود مربوط می‌کنی.”

گفتم: ”در مورد جنگجو در کتاب‌ها چه نوشته‌اند؟”

گفت: ”جنگجو موجودی است که می‌گویند با عبور از دیوار سپید، حد و مرز میان جهان ما و دنیای ناظران را ویران خواهد کرد. گروهی می‌پندارند به این شکل ما نیز به اندازه‌ی ناظران واقعی خواهیم شد، و بدبینانی هم هستند که گمان می‌کنند به دنبال این ماجرا ناظران هم مانند ما غیرواقعی می‌شوند. به هر صورت، در مورد جنگجو یک چیز مورد توافق همه است و آن هم این که هرگز در یک جا توقف نمی‌کند.

..”

چشمم به سایه‌ی کمرنگ عالم افتاد که در زیر نور مشعل‌ها می‌رقصید، پس رشته‌ی سخن را به دست گرفتم و گفتم: ”و لابد نوشته‌اند که جنگجو سایه ندارد.”

عالم یکه خورد و گفت: ”آری، این را هم نوشته‌اند، اما تو از کجا می‌دانی؟ این را تنها در متنی بسیار کهنسال و فراموش شده آورده‌اند.“  
در حالی که بر می‌خاستم، گفتم: ”من برای دانستن در مورد جنگجو مراجعی بهتر از کتاب‌ها دارم.“

وقتی بر پا ایستادم، متوجه شدم که عالم با چشمانی خیره و شگفت‌زده زمین زیر پایم را می‌نگرد و به دنبال سایه‌ای که نیست، می‌گردد. به سردرگمی‌اش لبخندی زدم و گفتم: ”ای عالم، بسیار بابت آنچه که به من آموختی سپاسگزارم. بی‌تردید بدون دانستن آنچه که در کتاب‌ها در مورد دیوار سپید گفته‌اند، هرگز راه واقعیت یافتن را پیدا نمی‌کردم. امیدوارم روزی بتوانم به اینجا بازگردم و دیوارهای کتابخانه‌تان را با پنجره‌هایی بزرگ تزئین کنم. شاید در آن هنگام بتوانید همزمان با خواندن کتاب‌هایتان، به جهان خارج نیز نگاه کنید.“

وقتی از تالار آکنده از نور مشعل کتابخانه خارج شدم، خود را غرقه در بامداد روشن کوهستان یافتم. پس شاداب و سرحال، گام در

کوره راه زیبایی نهادم که به سوی قله‌ی کوهستان ارغوانی پیش می‌رفت.

راه کوهستانی همچنان با شیبی زیاد ادامه یافت، و در نهایت به دشتی تخت و هموار رسید که سطح سرسبزش از گل‌های رنگارنگ پر شده بود. دشت، مانند هاله‌ای رنگارنگ مرتفع‌ترین بخش کوهستان را در بر می‌گرفت. پاهایم خسته بود و راه هموار و بی‌فراز و نشیب همچون هدیه‌ای نامنتظره بود. به راه خود ادامه دادم و زیبایی گل‌های رنگارنگ چشمانم را مهمان کرد.

به تدریج مهی وهم‌انگیز از کناره‌های دشت بالا آمد و بر سطح آن شناور شد. کوه‌های سربلند به تدریج در افق عقب نشستند، و در آنسوی پرده‌ی پنهان‌کارمه به هاله‌ای محو و مبهم فرو کاسته شدند. در آن آسودگی آمیخته با سردرگمی بود که به دل‌تک برخورد.

نخستین چیزی که از او به یاد دارم، صدای خنده‌ای سرخوشانه و شاد بود، و همه‌های که از میان مه برخاست. چون خنده ناگهان قطع

شد، گوشم را تیز کردم و کمی در راستای صدا پیش رفتم. در آن هنگام بود که ناگهان از میان مه به جلویم پرید، و با جست و خیزهای عجیب و غریبش، توجهم را به خود جلب کرد. گروهی از نوجوانان که لباس‌های رنگارنگی بر تن داشتند اطرافش را گرفته بودند و به اداهای متنوعش می‌خندیدند.

شکل و قیافه‌اش، با هر معیاری مضحک و خنده‌دار بود. لباسی عجیب بر تن داشت که از وصله‌های رنگارنگ در هم دوخته شده تشکیل شده بود، یکی از پاچه‌های شلوار گشادش از دیگری کوتاه‌تر بود و از میان آن پای چنان لاغر و پشمالو بیرون زده بود که در همسایگی کفش‌های پهن و بزرگش خنده‌دار می‌نمود. راه رفتنش با آن کفش‌ها به اردک می‌مانست. کلاهی بر سر گذاشته بود که زنگوله‌هایش با هر حرکتش به صدا در می‌آمد. صورتی خندان داشت که حالتی خوشایند و دوستانه در آن موج می‌زد، هرچند چیزی در لبخند فراخش پنهان بود که نمی‌گذاشت هیچ یک از حالاتش را جدی بگیرم.

دیدنش در آن شرایط و بر بالای کوهستان ارغوانی چندان نامنتظره بود که با صدای بلند خندیدم، و چون دیدم از خنده‌ام ناراحت نشد، بیشتر از او خوشم آمد. بدون این که خود را معرفی کند، سر صحبت را با نقل یک لطیفه باز کرد. نمی‌دانم در اثر مه و آب و هوای خوش دشت کوهستانی بود، یا چیز دیگر، که داستانش به نظرم بسیار بامزه و جالب آمد. وقتی لطیفه‌اش را تمام کرد، به همراه دیگران قهقهه‌ای زدیم و آن قدر خندیدم که اشک به چشمانم آمد. هنوز به خود نیامده بودم که شروع کرد با حرکاتی مضحک در اطرافم رقصیدن، و در آن حال برای نخستین بار خود را به من معرفی کرد.

اسمش دلک بود.

وقتی به حضورش بیشتر عادت کردم و توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، در میان مه به دنبال قلّه‌ی ارغوانی کوه گشتم. اما مه چندان غلیظ شده بود که دیدن قلّه را ناممکن می‌ساخت، و حتی برخی از همراهان دلک را هم در پشت پرده‌ی مرطوب خویش پنهان می‌کرد.



دلک که انگار منظورم را از نگاه کردن به اطراف دریافته بود، به کنایه گفت: ”خوب، خوب، مسافرِ سرگردانِ ما نمی‌خواهد لحظه‌ای پیش این دلک بیچاره بماند و از خوانِ بی‌دریغِ لطیفه‌هایش استفاده کند؟“

دوباره شروع کرده بود به تعریف داستانی خنده‌دار، که سخنش را بریدم و با لحنی جدی گفتم: ”ای دلک مهربان، ممنونم که مرا به داستان‌هایت مهمان کردی. اما من هدفی دارم و باید به راه خود بروم.“

دلک سرش را با ضرباهنگی تکان داد و زنگوله‌هایی که به کلاهش آویخته بود، یکی از سرودهای رسمی مربوط به مراسم زادروز شاه در قبیله را به شکلی مضحک نواخت. بعد به همراه دوستانش به خنده افتاد و گفت: ”این کدام هدف بزرگی است که از دقیقه‌ای تفریح جلوگیری می‌کند؟“

گفتم: ”من به دنبال موجودی به نام دانا می‌گردم. پرسشی دارم

که گویا تنها او پاسخش را می‌داند.“

دلک شعری خنده‌دار خواند که مضمونش امکان یافته شدن  
گوهرهای قیمتی در میان زباله‌های بی‌ارزش بود. در میانه‌ی شعرش بود  
که منظورش را دریافتم و پرسیدم: "یعنی گمان می‌کنی بتوانی به من  
کمک کنی؟"

دلک با دهانی خندان و لحنی که فقط اندکی جدی‌تر از پیش  
بود، گفت: "آزمودن این موضوع وقت زیادی نمی‌گیرد. مگر نه این که تو  
زمانی چنین طولانی را برای سر و کله زدن با راهب و عالم صرف  
کرده‌ای؟"

گفتم: "جالب است، تو که هنوز نمی‌دانی پرسش من و هدفم از  
مسافرت چیست، از کجا فهمیدی که با راهب و عالم ملاقات کرده‌ام؟"  
گفت: "مگر آن لطیفه را نشنیده‌ای که درباره‌ی باجناب شدن  
یک عالم و یک راهب است؟ این دو دانشمند گرانقدر هرکس را که از  
این کوهستان بگذرد ارشاد می‌کنند و اندک‌اند کسانی که در تله‌ی  
کتابخانه یا غارشان به دام نیفتند."

گفتم: ”هرچند بسیار شوخ‌طبعی، اما خرده‌مندانه سخن

می‌گویی. بگو بدانم، در مورد دیوار سپید چیزی شنیده‌ای؟”

خندید و گفت: ”آری، دست کم ده داستان خنده‌دار می‌دانم که

به نوعی به این دیوار مربوط می‌شود. قصه‌های جدی زیادی هم در مورد

این دیوار گفته شده است. اما فکر نمی‌کنم روایت‌های جدی به دردت

بخورند.”

گفتم: ”چرا؟ از قضا پرسشی که من دارم بسیار جدی است و

قاعدتا باید در میان نقل قول‌های جدی به دنبال پاسخش گشت.”

رقص کنان گفت: ”جالب است که با این مایه‌ی اندکی که از

زیرکی داری، تا این بلندای کوه ارغوانی پیش آمده‌ای. جدی گرفتن

همه چیز نشانه‌ی خرد نیست. تو که تا این ارتفاع صعود کرده‌ای باید

این را بدانی. چه بسا پاسخ‌های نغز و درست که در میان شوخی‌ها و

لطیفه‌ها استتار می‌شوند.”

در حالی که از نکته‌سنجی دل‌فک جا خورده بودم، گفتم:

طوری حرف می‌زنی گویا می‌دانی چه به دنبال دانا می‌گردم.

گفت: "کسی که دیوار سپید را می‌جوید، با پرسش از واقعیتِ

خویش دست به گریبان است. آشکار است که دانا را برای این می‌جویی.

اگر ناراحت نمی‌شوی برایت می‌گویم که تو هنوز برای دیدن دانا آمادگی

نداری."

شادمانه گفتم: "پس تو می‌دانی دانا در کجا زندگی می‌کند؟ تو

نخستین کسی در این کوهستان هستی که دانا را افسانه‌ای و موهوم

نمی‌داند."

دل‌فک لطیفه‌ی بی‌ادبانه‌ای در مورد ارتباط دانا با عاشق تعریف

کرد و وقتی خنده‌ها مان تمام شد، گفت: "مردم کوه‌نشین برای این دانا

را موهوم می‌دانند که روبرو شدن با او آشفته‌شان می‌کند. پس هرگاه او

را می‌بینند، فرض می‌کنند مسافری پرمداست که می‌خواهد به کمک

افسانه‌ای قدیمی کلاهبرداری کند. به دلیل همین برخوردشان هم

هست که دانا تنها برای بیشتر آموختن به نزدشان می‌رود، و معمولاً برای اصلاح خطاهایشان پیشقدم نمی‌شود.

گفتم: "تو می‌دانی دانا در کجا منزل دارد؟"

گفت: "آری، خانه‌ی او در بلندترین نقطه‌ی کوه ارغوانی قرار دارد. هوای آن بخش از کوهستان برای ما دلک‌ها و پیروان‌مان سرد و زیانبار است. از این رو ما هرگز به آن سو نمی‌رویم. اما او گهگاه به نزد ما می‌آید و برای ما چیزهایی می‌گوید. ما همه‌امدار خرد و تیزبینی او هستیم."

گفتم: "من به دنبال آینه‌ای می‌گردم که گویا دانا نگهبان آن است. می‌خواهم به کمک آن از دیوار سپید گذر کنم و به جهان ناظران وارد شوم."

دلک خنده‌ی بلندی کرد و پرسید: "ای رهگذرِ اخمو، برای چه می‌خواهی به دنیای ناظران بروی؟ مگر نشنیده‌ای که جهان‌شان بسیار بغرنج‌تر از دنیای ماست؟"

گفتم: ”چرا، چنین حدس می‌زنم. اما می‌خواهم به اندازه‌ی آنها واقعیت داشته باشم. وجود داشتن در حدِ یک وهم، راضی‌ام نمی‌کند.“

گفت: ”چرا راضی‌ات نمی‌کند؟ می‌توانی روایت‌های پیچیده‌ی مردم ساده‌لوح را نادیده بگیری و زندگی‌ات را به خوبی و خوشی بگذرانی. من و تمام کسانی که در اینجا می‌بینی هم زمانی مانند تو به سودای واقعی‌تر بودن و دست یافتن به وجودی در پایه‌ی ناظران به این کوهستان آمدیم، اما وقتی دانا را دیدیم و حرف‌هایش را شنیدیم، دریافتیم که گاهی ماندن در بخشی زیبا از جهان و لذت بردن از آنچه که در دسترس داریم، خردمندانه‌ترین کار است.“

گفتم: ”من با تو تفاوت دارم. تو یک دل‌قک هستی و خندیدن و خنداندن برایت کافی است. اما من نمی‌توانم به مرتبه‌ای خاص از وجود داشتن قناعت کنم. سواران زروان به دنبال من هستند و بنابراین باید همواره در حرکت باشم. اگر بخوام در یک جا باقی بمانم، با قبیله‌نشینِ مطیعی که روزی در قبیله‌ام بودم، چه تفاوتی خواهم داشت؟“

دلّک گفت: ”مردمان مطیع و آنان که به عادی بودن خو گرفته‌اند، سایه‌ای سنگین را در زیر پیکر خود حمل می‌کنند. از این روست که خردمندان از سایه‌ی خویش گریزان‌اند. من نیز زمانی اسیر سایه‌ی خویش بودم، اما از وقتی که در این دشت مسکن گزیده‌ام، از شر سایه‌ام رها شده‌ام. به زیر پای من نگاهی بینداز، اثری از زنجیرهای سایه بر آن می‌بینی؟”

گفتم: ”نبودن سایه در زیر گام‌هایت به دلیل رهایی از بند موهوم بودن نیست، که علامتِ غیابِ آفتاب است. اگر مه از بین برود و ابهام پیرامونت را از دست بدهی، و اگر تابش مستقیم خورشید را بر پیکر خود حس کنی، بار دیگر سایه‌ای را در زیر پیکر خویش خواهی یافت.”

گفت: ”این دشت همواره انباشته از مه است و آفتاب را در آن راهی نیست. راستش را بخواهی، برای همین هم در این دشتِ زیبا ساکن شده‌ام. خورشیدی که با بند کردن سایه به گام‌هامان، عادی

بودن مان را گوشزد کند، به چه کار می‌آید؟ همان بهتر که در این دشت زیبا بمانیم و آفتاب را به همراه رنج سایه‌ها فراموش کنیم.”

گفتم: ”این ساده‌ترین و در همین حال ناکارآمدترین شیوه‌ی رها شدن از شر سایه است. کار تو با راهبی که همراه شاگردانش در غار پنهان شده بود، تفاوت چندانی ندارد. او جایی را پیدا کرده بود که مملو از سایه باشد، و تو مکانی فارغ از خورشید را یافته‌ای. راه حل هردوی شما به یک اندازه فریب‌آمیز و دلخوشی‌ناشی از هردو به یک سان دروغین است. من به دنبال راهی می‌گردم که رهایی از سایه‌ها را برای همه ممکن سازم. از این روست که حتی در زیر آفتاب هم سایه ندارم، و حاضر نیستم با یکجا ایستادن به مرتبه‌ای که زمانی در قبیله‌ام داشتم بازگردم. حتی اگر این بار مرتبه‌ام پاداشی مانند زیستنِ شادکامانه در نزدیکی تو را داشته باشد.”



دلک پس از شنیدن سخنانم دو سه لطیفه‌ی خنده‌دار دیگر  
برایم تعریف کرد و پس از آن که به همراه پیروانش مرا تا پای صخره‌های  
قله‌ی کوه راهنمایی کرد، با آرزوی موفقیتی معماگونه، به راه خود رفت.  
همانطور که دلک هشدار داده بود، ادامه‌ی راه به تدریج خطرناک‌تر و  
دشوارتر می‌شد. کوره راه کوهستانی پس از عبور از دشت زیبای مه  
گرفته‌ای که خانه‌ی دلک بود، در میان صخره‌های تیز و خرسنگ‌های  
عظیم ارغوانی بالا می‌رفت. پس از مدت کوتاهی راهپیمایی، مه غلیظی  
که در دشت دیده بودم به تدریج از بین رفت و وقتی که به پایین  
نگریستم، آن را دیدم که همچون روپوشی وهم‌آمیز دشت زیر پایم را  
در بر گرفته است.

به تدریج همراه با افزایش ارتفاع، هوا هم سردتر شد. کوه در  
این منطقه کاملاً خطرناک شده بود و عظمت چشم‌انداز کوهستان را با  
هراسی پرتاب شدن به ژرفای دره‌های ژرف در می‌آمیخت. در همین

هنگامه‌ی بلندای سرگیجه‌آور و تندبادِ کوهستانی بود که با شگفت‌ترین  
منظره‌ی عمرم روبرو شدم.

در ابتدای کار، آنچه که توجهم را به خود جلب کرد، رنگی  
غریب و سخت آشنا بود که تا آن هنگام ندیده بودم. نخست  
می‌پنداشتم باد سردی که بر بدنم تازیانه می‌زند، دانه‌هایی از سرمای  
رویگونه را با خود به همراه آورده است. این دانه‌ها، درخششی آسمانی  
داشتند. هنگامی که سعی کردم چندتایشان را در دستان یخ بسته‌ام  
نگه دارم، در یک چشم به هم زدن ناپدید شدند و به قطراتی شفاف و  
زالال تبدیل شدند. هنگامی که با پیش‌تر رفتنم بارش این دانه‌ها ادامه  
یافت و سطح زمین را مفروش ساخت، دریافتم که دارم به برف نگاه  
می‌کنم.

نام برف را هم مانند دیوار سپید و آینه، از زبان شاعران قبيله  
شنیده بودم. تمام قصه‌هایی که به برف مربوط می‌شد، به روزگاری در  
گذشته‌های دور مربوط می‌شد. زمانی که هنوز آسمان آبی بود و به جز

رنگ خاکستریِ باتلاق‌های اطراف قبیله رنگ‌های دیگری هم وجود داشت. زمانی که قبیله‌ی ما نیز مثل طایفه‌ی سوسمار و شهرک جنگلیان، بخشی نفرین‌زده بود و می‌رفت که در زوال و فساد خویش اسیر گردد و ارتباط خود را با این جهان به آینه‌ای سیاه منحصر سازد. شمن که در قربانی کردن شاعران جدید بسیار به خرج می‌داد، معتقد بود که برف بلایی آسمانی بوده که به دلیل رنگ سپیدش عقل را کم می‌کرده و آنها را به سرکشانی اصلاح ناشدنی تبدیل می‌ساخته است. من تا لحظه‌ای که بر قلعه‌ی کوه‌ها با برف روبرو نشدم، این داستان‌ها را جدی نگرفته بودم.

بارش برف به زودی چنان شدید شد که صخره‌های ارغوانی را در زیر قشری بلورین از دانه‌های سپید پوشاند. آذرخش‌هایی پیاپی آسمان را شیاردار کردند، و غرش کرکننده و نور مهیب‌شان در هم آمیخت. من که ترس دیرینه‌ی مردم قبیله‌مان را از آذرخش از یاد نبرده بودم، در جهانی غرقه در نور سپید از خود بیخود شدم، و نگران از دست

دادن عقل خویش بودم. برای لحظاتی چنین می‌نمود که در این کوهستان خطرناک نابود خواهم شد. رنگ برفی که احاطه‌ام کرده بود، چشمان بی‌تجربه‌ام را می‌زد و دیدم را مختل کرده بود. پوشش بلورین صخره‌ها لیز و سست بود و گهگاه پاهایم بر رویشان سر می‌خورد، و سرمای هوا به تدریج عضلات برهنه‌ام را کرخت می‌کرد.

بالاخره زمانی که سرمای برف تا مغز استخوانم رسوخ کرد و دیگر داشتم از پا می‌افتادم، شبخ خانه‌ای را در چند قدمی خویش دیدم. بوران و کولاک چنان کورکننده بود که تا وقتی به چند قدمی خانه رسیدم، متوجهش نشدم.

به سوی آن پیش رفتم و دیوارهای سپید و بلورینش را دور زدم تا در ورودی خانه را پیدا کنم. از دیدن ظاهر فقیرانه‌ی کلبه حیرت کردم. به نظر می‌رسید که گذارم به خانه‌ی بومی کوه‌نشینانی افتاده باشد. کمی نگران بودم که نکند در اینجا هم با موجودی بدخواه مانند دیوهای

جنگلی روبرو شوم. اما درمانده‌تر از آن بودم که راه خود را ادامه دهم. پس پیش رفتم و با مشت به درِ چوبی و ترک خورده‌ی خانه کوبیدم. در چنان به سرعت باز شد که گویی صاحبخانه انتظارم را می‌کشید. بر زمین‌هی گرمای آتشی سرخ که از درون خانه به بیرون می‌تراوید، پیکری تنومند و بلندقامت را دیدم که ردایی آراسته بر تن داشت. بازوان ستبر و چهره‌ی جوان و مهربانش از لابه لای چین و شکن‌های لباس سپیدش بیرون زده بود. گفتم: "ای کوه‌نشین جوان، اجازه می‌دهی وارد شوم و در کنار آتش کلبه‌ات اندکی گرم شوم؟"

جوان با صدایی خوشایند گفت: "این کوچک‌ترین کمکی است که از دستم بر می‌آید."

به داخل کلبه رفتم و خود را در اتاقی کوچک ولی بسیار گرم و راحت یافتم. به سرعت به کنار اجاق انباشته از هیزم‌های سرخ رفتم و خود را در گرمای آن غوطه‌ور ساختم. وقتی بدنم گرم شد و بار دیگر

به حالت عادی بازگشتم، رو به صاحبخانه کردم تا بابت پناه دادنم از او سپاسگزاری کنم.

گفتم: ”ای جوان، ممنونم که مرا به داخل راه دادی، بی‌تردید اگر کمک تو نبود در این سرما و توفان یخ می‌زدم.“

گفت: ”نیازی به تشکر نیست، من کاری را انجام دادم که درست می‌دانستم.“

بعد با دقت بیشتری مرا نگریست و گفت: ”مسافری جسور و بی‌باک هستی. به ندرت کسی از این بلندای دورافتاده گذر می‌کند. سرمای این بخش از کوهستان به همه کس نمی‌سازد و بسیاری کسانی که هر ساله در یخچال‌های سهمگینِ مرتفع‌ترین بخش‌های کوهستان دفن می‌شوند. کسی که به این بخش از کوهستان گام می‌نهد، باید هدفی بلندمرتبه داشته باشد.“

گفتم: ”پرسشی بزرگ دارم و برای یافتن پاسخ آن ماجراهای بسیاری را به جان خریده‌ام. شنیده‌ام در این بخش از کوهستان

موجودی افسانه‌ای به نام دانا منزل دارد و برای یافتن اوست که این چنین خطر کرده‌ام. شاید تو بتوانی راه رسیدن به او را به من نشان دهی.”

با چشمان درخشانش مرا خیره نگریست و گفت: ”بسیاری از مردم ساکن در بخش‌های زیرین کوهستان اعتقاد دارند که دانا چیزی جز یک شخصیت داستانی نیست. به یاد دارم که یک بار از نگهبان کتابخانه‌ای که در دامنه‌ی کوه قرار داشت، دلایلی منطقی در مورد باطل بودن داستان‌های مربوط به دانا شنیدم.”

گفتم: ”آری، بسیاری چنین نظری دارند. اما من از آن جمله نیستم. موجودات اسطوره‌ای، حتی اگر در ابتدا واقعیت نداشته باشند، دیر یا زود قدرتمندان را وسوسه می‌کنند تا هویت‌شان را جذب کنند، و به این شکل واقعیت می‌یابند. خود من نیز در چشم بسیاری موهوم می‌نمایم. مرا موجودی اساطیری و داستانی می‌پندارند، اما خودم

می‌دانم که از تمام موجودات عادی و پیش پا افتاده‌ی این جهان  
رنگارنگ واقعی‌تر هستم.”

گفت: ”چرا گمان می‌کنی از دیگران حقیقی‌تر هستی؟“

گفتم: ”چون برای واقعی بودن می‌جنگم و آنچه که دیگران

تقدیر می‌نامند، قانعم نمی‌کند.“

گفت: ”تو باید جنگجو باشی. موجود دیگری را نمی‌شناسم که

چنین به خواست خود وفادار، و از بار سایه‌اش آزاد باشد.“

چون دیدم متوجه غیاب سایه‌ام شده، متوجه سایه‌ی خودش

شدم. آنگاه لبخندزنان کرنشی کردم گفتم: ”آری، من جنگجو هستم، و

اگر اشتباه نکنم، تو دانا هستی. تو صاحب سبک‌ترین سایه‌ای هستی که

تا به حال دیده‌ام.“

به سادگی گفتم: ”آری، من دانا هستم.“

چنان از یافتن دانا خوشحال شده بودم که حس کردم بار

خستگی سفر طولانی‌ام از دوشم فرو می‌ریزد. ناگهان هزاران پرسش



گوناگون بر ذهنم فشار آورد، و به ناگزیر ابتدا برجسته‌ترین‌شان را پرسیدم: ”ای دانا، از دیدنت چنان خرسند شدم که برای لحظه‌ای هدف راستین خویش را از یاد بردم. انتظار نداشتم چنین جوان و چالاک باشی، و در حیرتم که چرا منطقه‌ای چنین سرد و خطرناک را برای زیستن برگزیده‌ای.“

گفت: ”مردم معمولاً انتظار دارند سالخوردگی و تجربه را با هم ببینند، و زیبایی‌های خرد را در زمینه‌ی آسودگی و راحتی ستایش کنند. اما واقعیت اندکی با این انتظارات تفاوت دارد. قدرتِ خرد از سویی چنان حمایت‌کننده و دلپذیر است که پیری و ناتوانی را از میان می‌برد و از سوی دیگر چنان سهمگین و سترگ است که تنها در دوردست‌ترین بخش‌های جهان می‌توان نگهداری‌اش کرد. خردی که لگام گسیخته در میان مردمان دست به دست شود، دیر یا زود آسودگی ایشان را بر هم می‌زند و آشفته‌شان می‌سازد. مطیعان ترجیح می‌دهند وجود دانش را

انکار کنند و دانا را موهوم بدانند، تا از درگیری با معماهای ابولهولِ خرد رهایی یابند.”

گفتم: ”شاید مردم تو را طرد کنند، اما دلیلی ندارد خود نیز به این سرنوشت گردن گذاری. برایم عجیب است که در چنین ارتفاع و آب و هوایی خانه ساخته‌ای و از سکونت در بخش‌های زیباتر این جهان چشم پوشیده‌ای.”

دانا گفت: ”شاید دانستن دو نکته راز این معما را بر تو بگشاید. نخست آن که سرمای این قلل پر برف، تا حدودی ناشی از حضور من است، و دوم آن که من مشتاق دیدن هستم و هرچه بلندای منزلگاهم بیشتر باشد، بخت بیشتری برای بهتر دیدن خواهم داشت. به همین دلیل هم سال‌هاست که کوه را به دنبال بخش‌هایی مرتفع‌تر جستجو می‌کنم.”

گفتم: ”اما چرا سرمای این بلندا را تحمل می‌کنی؟ چرا در دشت‌های خوش آب و هوای زیر پایت کاخی بنا نمی‌کنی؟”

گفت: "برف‌هایی که کلبه‌ی مرا محاصره کرده‌اند، علامتِ خردمندیِ من هستند. می‌دانستی که تنها نقطه‌ی جهانِ ما که چیزی به رنگ سپید در آن وجود دارد، همین قلعه‌ی پر برف است؟"

گفتم: "آری، مدت‌هاست که به دنبال دیوار سپید می‌گردم و در این منطقه بود که برای نخستین بار به این رنگ برخورددم."

پرسید: "هیچ فکر کرده‌ای که چرا رنگ سپید چنین کمیاب است؟"

گفتم: "بسیار در این مورد اندیشیده‌ام. گمان می‌کنم دلیلش آن باشد که سپید، کامل‌ترین رنگ است."

گفت: "آری، سپید رنگی است که از ترکیب تمام نورهای رنگی ایجاد می‌شود. چیزِ سپید، تمام رنگ‌های دیگر را هم در خود دارد. به همین دلیل هم مردمِ عادی که به دیدن رنگ‌های خاصی خو گرفته‌اند، از آن می‌ترسند و دیدنش را مایه‌ی زوال عقل و آشفتگی خویش می‌پندارند. واقعیت آن است که مطیعان به ستودن رنگ‌های خاصی خو

گرفته‌اند و عادت کرده‌اند رنگ‌های متضاد آن را نکوهش کنند. درک این که تمام این رنگ‌های گونه‌گون می‌توانند با هم جمع شوند و کلیتی یکپارچه را پدید آورند، برای ایشان دشوار است.”

گفتم: ”یعنی می‌خواهی بگویی به دلیل حضور تو در اینجاست

که برف می‌بارد، نه برعکس؟”

گفت: ”آری، چنین است. خرد و دانایی همه چیز را همپایه و

یکسان می‌سازد و اعتبار مرزهای تفکیک رنگ‌ها را از بین می‌برد. به

این ترتیب هر جا که من خانه بسازم، همه‌ی رنگ‌ها در هم می‌آمیزند و

به صورت برف‌هایی سپید بر زمین می‌بارند.”

پرسیدم: ”چرا این رنگ‌ها به شکل برف در می‌آیند، چرا خود

سنگ‌ها و گیاهان سپید رنگ نمی‌شوند و چیزی نو به نام برف پدید

می‌آید؟”

گفت: ”برف از دانه‌هایی تشکیل یافته که نماد خرد هستند. هر

دانه‌شان از بلورهایی بسیار زیبا، و در نگاه نخست نادیدنی تشکیل

یافته‌اند. دانه‌های زیبای برف، تنها در چشمان افراد محرم پدیدار می‌شوند. نادانان می‌کوشند با فشردن‌شان در مشت، زیبایی‌شان را تصاحب کنند. در این حالت باعث ذوب شدن‌شان می‌شوند و جز سرما بهره‌ای نمی‌برند. هر دانه‌ی برف شکلی دارد که با سایر دانه‌ها متفاوت است، و از این رو همچون ذره‌ای از خرد است. همان ظرافت و زیبایی و همان یگانگی و یکتایی را دارد، و تنها در دستان اهل است که این صفت‌های خود را آشکار می‌سازد. برای مردم عادی، برف خرد پدیداری گزنده و سوزش‌آور است، که رنگی یکنواخت و زنده دارد.”

دریافتم که خود نیز با برف‌ها چنین برخوردی داشته‌ام و با

کمی شرمساری گفتم: ”اما منکر سرمای برف که نمی‌توان شد.”

گفت: ”آنچه که سرما می‌خوانی، اثری است که خرد بر ذهن‌های

مطیع می‌گذارد. اگر رمز زیبایی برف و چگونگی رفتار با آن را دریابی،

خواهی توانست با آن خانه‌ای بنیاد کنی که تو را گرم سازد. دیوارها و

سقف همین کلبه‌ی گرم و راحت از برف فشرده ساخته شده‌اند. سرمای

برفِ خرد، از بی تفاوتی‌اش نسبت به اشیا ناشی می‌شود. خرد نسبت به همه چیز رفتاری یکسان در پیش می‌گیرد و از عشق و کینگی که در مردمی مانند عاشق دیدی، وارسته است. از آن روست که اثری از گرمای درگیری با دیگران در آن نمی‌یابی، و سردش می‌پنداری.”

در اندیشه فرو رفتیم و گفتم: ”ای دانا، بسیار خردمندانه سخن می‌گویی. تا به حال به تاثیر خرد بر دیگران نیندیشیده بودم و گمان می‌کردم همه از همسایگی با آن شادمان خواهند شد.”

گفت: ”خرد به کار همه نمی‌آید، و معمولا همه‌ی آن نیز مطلوب کسی نیست. اما بیا از این بحث‌ها بگذریم. تو برای پرسیدن چیزی راه دراز این کوهستان را طی کرده‌ای. نمی‌خواهی پرسش خویش را بازگو کنی؟”

گفتم: ”تا آستانه‌ی این کلبه میلی شدید برای این کار داشتم، اما حالا کمی دچار تردید شده‌ام. شاید مجاورت با سرمای خرد است که چنین اثری بر من گذارده.”

لبخندی زد و گفت: "آسوده باش. اگر به راستی جنگجو باشی،  
تاب پاسخ را خواهی داشت، و اگر نباشی، بهتر است که زودتر از شر این  
توهم خلاص شوی."

این حرف آخرش بار دیگر به آتش اشتیاقم برای دستیابی به  
واقعیتی راستین دامن زد. پس بار دیگر هدف خویش را به یاد آوردم و  
گفتم: "ای دانا، من در مورد واقعیت خودم و این جهان دچار تردید  
شده‌ام. به دنبال راهی می‌گردم که از دیوار سپید گذر کنم و به این  
ترتیب به جهان ناظران وارد شوم."

دانا گفت: "پیداست که به راستی جنگجو هستی. چرا که  
خواستن چنین چیزی از عهده‌ی کسی جز او بر نمی‌آید. ولی بگو چرا  
می‌خواهی از دیوار سپید بگذری؟"

گفتم: "زیرا شنیده‌ام واقعی‌ترین چیزها، یعنی جهان ناظران در  
آن سوی آن قرار دارد."

گفت: ”درست شنیده‌ای. چنان که می‌دانی، سطوح گوناگونی از واقعیت وجود دارد. واقعی ترین جهان‌ها، آنهایی هستند که موجوداتشان می‌توانند ساکنان سایر جهان‌ها را هم ببینند. چنان که در آینه‌ی سیاه دیدی، زادگاه خاکستری تو از ورای آینه‌ی سیاه دیدنی بود، اما هیچکس در قبیله‌ات نبود که بتواند نگاهی به آنسوی آن بیندازد. به این ترتیب جهان منش‌ها از دنیاهای بسته واقعی تر است.“

گفتم: ”یعنی می‌خواهی بگویی جهان ناظران هم نسبت به ما چنین وضعیتی دارد؟ یعنی آنها قادر به دیدن ما هستند، اما ما وجودشان را درک نمی‌کنیم؟“

گفت: ”دقیقا چنین است. دیوار سپیدِ ما، همتای آینه‌ی سیاه آنهاست. آنها از مجرای دیوار سپید، ما را می‌نگرند، و ما را در ذهن خویش می‌آفرینند. به این ترتیب ما واقعیت می‌یابیم. جهان ما، به دلیل مجاورت با دیوار سپید است که وجود دارد، همچنان که دنیای قبیله‌ی تو از مجرای آینه‌ی سیاه واقعیت می‌یافت. آنهایی که دنیای بسته‌ی



زادگاہت را می‌نگریستند، به نوعی در حال آفریدن رخداد‌های آنجا بودند، و ناظران نیز هم اکنون با نگریستن به ما، واقعیت‌مان را تضمین می‌کنند.”

با ناخوشنودی گفتم: ”یعنی می‌خواهی بگویی ما فقط رویاهایی

هستیم که ناظران از ورای دیوار سپید می‌بینند؟”

گفت: ”تقریباً چنین است. ما تنها در خیال آنها وجود داریم، و

آنگاه که به ما نیندیشند، به عدم تبدیل می‌شویم.”

گفتم: ”یعنی می‌خواهی بگویی که ما ذاتا غیرواقعی هستیم؟”

گفت: ”هیچ چیز ذاتا واقعی یا غیرواقعی نیست. هرچیز بسته به

چشمی که نگاهش می‌کند، در سطوح متفاوتی واقعیت می‌یابد. من و

تو امروز و اینجا واقعی هستیم و گرمای این آتش را بر بدن‌هامان حس

می‌کنیم. اما آن کسی که از پشت دیوار سپید ما را می‌نگرد، واقعیت‌مان

را تا حد قصه‌ای تخیلی فرو می‌کاهد. او راهی نمی‌شناسد تا این نقش و

نگارهای نقره‌ای لباسم را ببیند، و به ناچار واقعیت ما را تا حد سطری از متنی فرو می‌کاهد.

پرسیدم: "ناظرانی که مقیم آن سوی دیوار سپید هستند چگونه موجوداتی هستند؟ آیا می‌توانند مانند ما دچار تردید و خشم و شادی شوند و بپرسند و جواب بجویند؟ یا آنکه به قول شمن کاملاً از خمیره‌ی دیگری هستند و برای ما شناختنی نیستند؟"

گفت: "آنان آدمیزاد نام دارند و چون ما رنج و شادی را درک می‌کنند و به تفاوت میان آن دو می‌نگرند و خویش را بر آن مبنا تفسیر می‌کنند. در تمام جهان‌های ممکن، موجوداتی که تفاوت رنج و لذت را دریابند، خویشتن را واقعی می‌پندارند. آنها هم مانند ما، مطیع و سرکش دارند و خود را تنها موجودات واقعی هستی می‌پندارند. گاه مانند تو دچار شک و پرسش می‌شوند و گهگاه برای یافتن پاسخ سفرهای دور و درازی را آغاز می‌کنند."

پرسیدم: ”آنها که خود را چنین واقعی می‌پندارند، چه تصویری در مورد ما دارند؟ آیا نمی‌فهمند که ما نیز همچون ایشان خواست‌های خاص خود را داریم؟”

گفت: ”به یاد داری که ساکنان دهکده‌ی پیروزی درباره‌ی موجودات جهان‌های بسته چگونه می‌اندیشیدند؟ به نظر آنها، ساکنان جهان‌های بسته سایه‌هایی بودند که نمایشنامه‌هایی بی‌سر و ته را بازی می‌کردند. به نظر ناظران ما نیز چنین هستیم. ما روایت‌هایی هستیم که آنها از ورای دیوار سپید مشاهده می‌کنند. ما برایشان اصالتی بیش از قصه‌های پیرزنان قبیله‌ات نداریم. برخی از ما داستان‌هایی زورگویانه و ناخوشایندیم. قصه‌هایی دردآور و بی‌معنا که تنها توسط فرومایگان روایت می‌شود. جهان‌های بسته‌ی ما، چنین روایت‌هایی هستند. برخی از ما باورهای عرفانی، دشنام‌هایی خشونت‌آمیز، شعرهایی عاشقانه، گفتارهایی دانشمندانه یا لطیفه‌هایی خنده‌دار هستیم. تمام موجوداتی که در جریان مسافرتت به آنها برخوردی، روایت‌هایی از این دست‌اند.”

گفتم: "اگر چنین باشد، پس من و تو نیز اصالتی نداریم. یعنی

ما هم داستان‌هایی هستیم که ناظران بر دیواری سپید می‌خوانند؟"

گفت: "آری، ما نیز چنین هستیم."

گفتم: "اگر چنین باشد و تو به راستی واقعیت نداشته باشی،

پس کیستی؟"

گفت: "من دانا هستم، روایتی که بر هویت ناظران و درجه‌ی

اصالت ما آگاه است، و این ادراک رابه شکلی خردمندانه بازگو می‌کند."

پرسیدم: "و من کیستم؟"

گفت: "تو جنگجو هستی. این که چه چیز را روایت می‌کنی و

چه معنایی داری را ناظران برایت تعیین می‌کنند. اما شک ندارم که تو

هم مانند من بخشی از داستانی هستی."

عصیانگرانه گفتم: "این سرنوشتی نیست که مورد پسند من

باشد. چطور می‌توانم به مرتبه‌ی خویشتن قانع شوم و به صورت انگلی

بر ذهن ناظران باقی بمانم؟ من اینهمه راه را نیامده‌ام که به مرتبه‌ی

قصه‌ی پیرزنان فرو کاسته شوم. حتی اگر روایتی در کتابی باشم، معنای خویش را خود تعیین خواهم کرد، و به ناظران نشان خواهم داد که همپایه‌ی ایشان واقعیت دارم. آهای، تو که داری از آن سوی دیوار سپید مرا می‌نگری، صدایم را می‌شنوی؟ من به اندازه‌ی تو وجود دارم. از این که نگاهت را از من برداری هیچ نمی‌ترسم، چون همپایه‌ی تو هستم. اگر می‌خواهی کتاب را ببند و پی‌کار خود برو. می‌خواهم به دانا نشان دهم که واقعیتم وابسته به تو نیست.”

کمی مکث کردم و بعد رو به دانا کردم و گفتم: ”می‌بینی؟ ما هنوز در اینجا وجود داریم. اگر آدمیان آن سوی دیوار سپید صدایم را می‌شنیدند، از جسارت‌م خشمگین می‌شدند و نگاهشان را از دیوار سپید بر می‌گرفتند. تداوم ما نشانگر آن است که در حد آنها واقعیت داریم.”

دانا گفت: ”بیهوده دلخوش نباش. تداوم ما بدان دلیل است که ناظران همچنان به نگاه کردن به ما ادامه می‌دهند. برخلاف آنچه که شمن قبیله‌ات می‌گفت، آدمیان از موجودات طغیانگر و سلحشور بدشان

نمی‌آید. برعکس، به آنها بیشترین توجه را نشان می‌دهند. به همین دلیل هم تو با این تلاش‌هایت آنها را از نگرستن به دیوار سپید منصرف نمی‌کنی. شاید که برعکس بیشتر به نگرستن ما تشویق‌شان هم کرده باشی.”

گفتم: ”خواست ناظران برای من اهمیتی ندارد. من به دنبال راهی می‌گردم که از دیوار سپید بگذرم و به جهان ایشان گام بگذارم. بگذار ببینند که به اندازه‌ی ایشان وجود دارم. بگذار حضورم را لمس کنند.”

گفت: ”آخر برای چه می‌خواهی از دیوار سپید بگذری؟ تا به حال هیچکس چنین کاری نکرده است. در همین جهان چه می‌جویی که نمی‌یابی؟ فکر می‌کنی در جهان آنها چه هست که اینجا وجود ندارد؟”

گفتم: ”واقعیت. به دنبال واقعیت تا اینجا آمده‌ام و به دنبال واقعیت از اینجا خواهم رفت. برایم کافی نیست که به صورت روایتی در

ذهنی وجود داشته باشم. این جهان و دنیاهای بسته مکان‌هایی با زوایای زشت و تاریک‌اند و می‌خواهم آنها را دگرگون سازم. اما با این درجه‌ای از واقعیت که دارم، از انجام این کار عاجزم. از دیوار سپید گذر خواهم کرد و آدمیان را به انجام آنچه که می‌خواهم وادار خواهم نمود.

گفت: "تو درباره‌ی آنچه می‌گویی هیچ نمی‌دانی. چگونه

می‌خواهی از دیوار سپید بگذری؟"

گفتم: "همانطور که از دنیای قبیله‌ام گذر کردم. شنیده‌ام که تو

نگهبان آیین‌های سپید هستی. شاید عبور از آن مرا به جهان آدمیان پرتاب نماید."

گفت: "آیین‌های سپید به راستی وجود دارد، اما در دسترس من

نیست. این آیین، سطحی درخشان و نورانی است که گهگاه در میان پیچ و تاب کوران برف پدید می‌آید. جای مشخصی ندارد و برای یافتنش باید روزها و شب‌ها در میان برف و بوران بر صخره‌های تیز و خطرناک پرسه زد. هر بار که پدیدار می‌شود، بیش از لحظه‌ای پایدار نمی‌ماند، و

می‌گویند هرکس که به آن نگاه کند، چهره‌ی حقیقی‌ خویشت را در آن باز خواهد یافت. از میان هزاران جو‌بای حقیقتی که تا به حال به این کوهستان آمده‌اند، هیچ کدام‌شان نتوانسته‌اند از دهشت آنچه که در آئینه‌ی سپید می‌بینند رهایی یابند. نشنیده‌ام کسی از آن گذر کرده باشد، اما بسیاری با نگرستن به آن دیوانه شده‌اند و به دره‌های مخوف فرو غلتیده‌اند.

گفتم: "تو خود به آن نگاه کرده‌ای؟"

گفت: "آری، سال‌ها پیش یکبار به آن نگرستم و تمام آنچه که در مورد خودمان و آدمیان می‌دانم، ناشی از همان یک نگاه است. جسارت پریدن به میان آئینه از عهده‌ی من خارج بود و به همین دلیل هم ماندن در این دنیا و راهنمایی مسافران را برگزیدم."

گفتم: "از راهنمایی‌ات سپاسگزارم. به میان برف و بوران خواهم رفت و در انتظار خواهم ماند تا آئینه‌ی سپید را ببینم. گمان نمی‌کنم آنچه که از من تصویر می‌کند، با آنچه که هم اکنون از خویشت می‌دانم



زیاد تفاوت داشته باشد. خواهیم کوشید تا از میان آن گذر کنیم. شاید از این پس، وقتی که رهگذران در مورد آیین‌های سپید از تو می‌پرسند، امیدوارانه‌تر پاسخ‌شان را بدهی.”

دانا گفت: ”اما برای چه می‌خواهی به چنین قمار بزرگی دست بزنی؟ تو هم اکنون یکی از داناترین ساکنان این دنیا هستی. چرا در این جهان نمی‌مانی و زندگی خوش و خرمی برای خویش فراهم نمی‌کنی؟”

گفتم: ”حتی اگر شخصیتی در داستانی باشم، نمی‌خواهم معنایی عادی و پیش‌پاافتاده را تا آخر عمر با خود یدک بکشم. همواره برای وجود داشت‌نم به دنبال دلیلی می‌گشتم و به همین خاطر هم تا اینجا به دنبال پرسش‌هایم آمده‌ام. از این پس، اثبات واقعیت خویش و آفرینش معنا را آماج خواهم کرد.”

این را گفتم و در کلبه را گشودم و به میان برف درخشان و زیبای شامگاهی گام نهادم. دانا تا آستانه‌ی در به همراه آمد. سنگینی

سایه‌اش را بر گام‌هایش حس کردم، وقتی که پرسید: "چگونه واقعیت

خود را اثبات خواهی کرد؟"

پاسخ دادم: "با تغییر دادن جهان."

و به میان توفان گام نهادم.

برف‌ها، پس از سخنان روشنگری که دانا گفته بود، همچون

مخمل‌هایی درخشان و نرم می‌نمود و تازش خشمگین توفان به نوازشی

شادکامانه شبیه بود. توفان، که به وجودی طغیانگرتر از خویش برخورده

بود، حضورم را پذیرا شد و در حالی که مسیرم را با نعره‌های سرکش

رعدهایش می‌رفت، به گام‌هایم خوشامد گفت.

با پیش رفتن در میان برف و بوران، دریافتم که هشدارهای دانا

کاملاً واقع‌بینانه بوده. هر از چند گاهی، در میان یخپاره‌های عظیم آبی

رنگ. سلحشورانی زورمند و زرهپوش را می‌یافتم که با چهره‌هایی غرق

در دهشت، در غلافی از برف فشرده گیر افتاده و برای همیشه در آنجا

گرفتار مانده بودند. بقایای بدن‌های متلاشی شده و تکه پاره‌ی جویندگان حقیقتی که پس از دیدن خویشتن در آئینه از دره‌های بلند سرنگون شده بودند، در جای‌جای کوهستان پراکنده بود، و هر از چند گاهی به شمشیری فرو رفته در برف یا سپری یخ بسته بر می‌خوردم که یادگار دلاورانی بود که در روزگاران گذشته این مسیر را طی کرده و در طول هزاره‌ها در مقبره‌هایی یخین آرمیده بودند.

آن قدر به دیدن این پیکرهای منجمد و بقایای جسد سلحشوران خو گرفته بودم، که وقتی به پیکری بی‌حرکت در انتهای صخره‌ای نگریدم، گمان کردم او نیز جسدی منجمد است. صخره بلندترین نقطه‌ی کوه بود. تصمیم گرفتم به انتهای صخره بروم و در آنجا منتظر بنشینم، تا شاید آئینه ظاهر شود. می‌دانستم با نشستنم در یک جا خطرِ غافلگیر شدن توسط سواران زروان را به جان می‌خرم، اما امیدوار بودم باریکی صخره ایشان را از من دور نگه دارد. پس بر باریکه‌ای سنگی گام نهادم و خیلی زود به پیکر بی‌حرکتی رسیدم که بر سنگی

نوک تیز نشسته بود و بیجان می‌نمود. هنگامی که داشتم از کنارش عبور می‌کردم، ناگهان حرکتی کرد و رویش را به سویم گرداند. از دیدن زنده بودنش چنان یکه خوردم که نزدیک بود پایم بلغزد و از صخره سرنگون شوم.

پیکرِ نشسته که لباس ژنده و خاکستری‌اش در زیر انبوه مو و ریش بلندش گم شده بود، خطاب به من گفت: "ای غریبه‌ی جسور، در این منطقه‌ی خطرناک از کوهستان چه می‌کنی؟"

گفتم: "به دنبال آیین‌های سپید می‌گردم. تو کیستی و در اینجا چه می‌کنی؟"

زهرخندی زد و گفت: "من نیز زمانی به همین سودا به این کوهستان آمدم. آن زمان نامی دیگر داشتم، اما امروز رهگذران معدودی که از اینجا به سوی عدم می‌شتابند، با لقب شکاک می‌شناسند."

گفتم: "ای شکاک، از دیدنت خوشحالم. چنین می‌نماید که تو نیز برای اثبات وجود خویش به اینجا آمده باشی. اگر چنین باشد، از

دوام آوردنت در میان برف معلوم است که راز ارتباط برف و خرد را دریافته‌ای، و از نشستنات بر می‌آید که سواران زروان به این بخش از کوه راه ندارند. امیدوارم که به زودی آیینہ را دریابی.”

بدون این که زهرخند ناخوشایندش از چهره‌اش زدوده شود، گفت: ”سواران زروان قادرند به هر جا لگام بکشند، و همگان را در نهایت آماج تیغ‌های خویش می‌سازند. آنها را چند بار از دور دیده‌ام، که دلاورانِ جویای حقیقت را بر فراز دره‌های مهیب دنبال می‌کنند. آیینہ‌ی سپید را نیز چندین بار دیده‌ام، و از این نظر بخت بلندی داشته‌ام.”

با حیرت به او نگریستم و گفتم: ”یعنی می‌خواهی بگویی بیش

از یکبار آیینہ را دیده‌ای و هنوز موفق نشده‌ای از آن گذر کنی؟”

گفت: ”همواره می‌توانسته‌ام به آن نزدیک شوم، ولی دلیلی برای

این کار نداشتم، و بنابراین هر بار آن قدر از دور نگاهش کردم تا ناپدید

شد.”

با سردرگمی گفتم: "یعنی می‌خواهی بگویی حتی نگاهی هم به آن نینداخته‌ای؟ پس برای چه رنج سفر تا اینجا را به خود هموار کرده‌ای و روزگار خود را بر این صخره می‌گذرانی؟"

گفت: "من هم مانند تو راهی دراز و دشوار را برای فهمیدن پاسخ پرسش‌های خود طی کرده‌ام. آنچه که من به دنبالش بودم، فهمیدن ماهیت واقعی خودم بود. هنگامی که با دانا برخورد کردم و راز آینه‌ی سپید را دریافتم، تصمیم گرفتم در دل آن خویش را بنگرم و بر آنچه که واقعا هستم آگاه گردم."

گفتم: "پس چگونه از نگرستن در آینه صرف‌نظر کردی؟"

گفت: "چون به تردید دچار شدم. چنان که دانا می‌گوید ما همگان وهم‌هایی در ذهن ناظران هستیم. پس چه دلیلی دارد که بیهوده تکاپو کنیم و بیش از این به خود زحمت بدهیم؟"

گفتم: "منظورت را نمی‌فهم. تو اکنون در اینجا حضور داری."

برف بر چهره‌ات می‌نشیند و باد موهایت را به بازی گرفته است. تو کاملا

واقعی هستی. چرا برای تحقق آنچه که می‌خواهی دست به کار نمی‌شوی؟”

گفت: ”زیرا به آنچه که می‌خواهم شک دارم. به راستی چه کسی آنچه را که من می‌خواهم، می‌خواهد؟ آیا من به طور مستقل در مورد هدفم تصمیم گرفته‌ام، یا یکی از ناظران که خواننده و نویسنده‌ی روایتی از من است این خواست را به من تحمیل نموده است؟ جایگاه من در این جهانِ پهناور چیست؟ عروسکی در یک خیمه‌شب‌بازی طولانی، یا عروسک‌گردانی خودمختار و هنرمند؟”

گفتم: ”جایگاه تو، همان است که خود توسط رفتار تعیین می‌کنی. من نیز مانند تو در واقعیت خویشتن شک دارم و در مورد این که چه میزانی از خواست‌ها و احساساتم راستین هستند، تردید می‌کنم. اما راهی که برای غلبه بر این تردید دارم، در یک گوشه نشستن و دست از کنش کشیدن نیست. من خواست‌های خود را یکی پس از دیگری

دنبال می‌کنم و هست بودنِ خویش را با دگرگون کردن خویشتن و جهان اطرافم اثبات می‌کنم.”

گفت: ”اگر حرف‌های دانا را درست دریافته باشی، می‌فهمی که تقارنی محض بر جهان حاکم است. هر رخدادی با هر رخداد دیگری برابر، و هر چیزی همتای هر چیز دیگر است. من و تو سطرهایی از یک قصه‌ی بی‌سر و ته هستیم که بی‌نهایت سال روایت نشده و پس از زمانی کوتاه از یادها خواهد رفت و دیگر بازگو نخواهد شد. بنابراین هیچ تفاوتی نمی‌کند که چه کنیم و چه نخواهیم.”

گفتم: ”این تقارن میان همه چیز، بر جهان موهوم ما حاکم است و من که ادعای واقعیتی فراتر از آن را دارم، باید فراسوی این تقارن را نیز تجربه کنم. آری، در واقع هر چیزی با هر چیز دیگری برابر است، و چشم ناظران است که تمایزها را برقرار می‌سازد. اما من در این میان مدعی حقیقتی همتای آنها هستم. پس همچون ایشان تقارن را درمی‌شکنم و از میان گزینه‌های هم‌ارزی که جهان در برابرم پدید



می‌آورد، یکی را با قاطعیت بر می‌گزینم. تنها به این شکل است که از پوچی باقی جهان فاصله می‌گیرم.”

گفت: ”پرسش دقیقاً همینجاست. وقتی به برابری تمام رفتارها باور داری، چگونه یکی از امکانات پیشارویت را برمی‌گزینی؟ زمانی که می‌دانی همه چیز هیچ و پوچ است، با کدام دلخوشی دست به عمل می‌زنی؟ هنگامی که ابهام فراگیر حاکم بر درستی و نادرستی را درک می‌کنی، چطور خود را راضی می‌کنی گزینه‌ای مشکوک را بر گزینه‌ی مشکوک دیگری ترجیح دهی؟”

گفتم: ”راستی و نادرستی محصول مستقیم انتخاب‌های ماست. آنچه که به جهان معنا می‌بخشد و پوچی گزینه‌های پیشارویمان را از بین می‌برد، خودِ روندِ برگزیدن است. معنایی در آن بیرون وجود ندارد که اصالت خویش را در آن بجوییم. من با انتخاب کردن و معنا دادن به کنش‌هایم بر پوچی پیش‌دستی می‌کنم. شاید به همین دلیل باشد که مرا جنگجو می‌نامند.”

برقی در چشمان شکاک درخشید و گفت: ”پس آن جنگجوی مشهوری که دانا از آن سخن می‌گفت تو هستی؟ برای سال‌ها، گمان می‌کردم این لقب برازنده‌ی من است، تا آن که آن را نیز مانند دلک و عالم و راهب، بی‌معنا یافتم. اما تو، چندان دلاور به نظر نمی‌رسی و مانند اجسادى که در گوشه و کنار کوهستان پراکنده‌اند، به زرهی زرین و کلاهخودی شاخدار مسلح نیستی. به من بگو، چرا تو را جنگجو می‌نامند؟”

گفتم: ”شاید از آن رو که با پوچی مبارزه می‌کنم، چنین لقبی را شایسته‌ام دانسته‌اند.”

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: ”گمان می‌کنم در حال گول زدن خود باشی. اگر منطقی به جهان نگاه کنی، هیچ دلیلی برای جنگیدن با پوچی نخواهی یافت. همه چیز همانگونه هست که هست، و ما در این میان گم‌گشتگانی هستیم که بیهوده به دنبال معنا می‌گردیم.”

گفتم: ”من به دنبال معنا نمی‌گردم، چون می‌دانم در بیرون آن  
را نخواهم یافت. من معنا را می‌آفرینم.“

این را گفتم و گذشتم و به سوی انتهای صخره پیش رفتم.  
حس می‌کردم با رسیدن به انتهای صخره، آینه‌ی سپید را در آنجا  
خواهم یافت.

هنگامی که به بلندترین نقطه‌ی صخره رسیدم، درخشش نوری  
بر سطح صخره توجهم را به خود جلب کرد. در برابر آنچه که در برابرم  
بر برف‌ها می‌درخشید بر زمین زانو زدم، و آینه‌ی سپید را دیدم.  
در نگاه نخست، هیچ شباهتی به آینه نداشت. در واقع درخششی  
محو و خفیف بود که از لابه‌لای برف‌ها بیرون می‌تراوید و به تدریج  
بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد و به گردابی از نور تبدیل می‌گشت. وقتی  
قطرش به اندازه‌ی کافی بزرگ شد، نفسم را حبس کردم، و بر رویش  
خم شدم.

انتظار داشتم تصویری دهشتناک را در آن سوی آینه ببینم.  
فکر می‌کردم چیزی مرگبار و ناراحت کننده، مانند چیزی که دلاوران  
منجمد شده‌ی سرِ راهم را از پا در آورده بود، در انتظارم باشد.  
برخلاف آنچه که فکر می‌کردم، تصویرِ درونِ آینه ناخوشایند نبود.  
مردی که از آنسوی آینه مرا نگاه می‌کرد، لباسی عجیب بر تن  
داشت. چیزی شبیه به پوستین، اما از جنس نوعی پارچه‌ی ساده و  
چسبانِ قهوه‌ای رنگ، تنه‌اش را می‌پوشاند. ته‌ریشی چهره‌اش را پوشانده  
بود، و با چشمانی شگفت‌زده مرا نگاه می‌کرد. لحظه‌ای طول کشید تا  
دریابم دارم به چهره‌ی یکی از ناظران نگاه می‌کنم.

فریاد زدم: "بشکن، ای دیوار سپید! و بشنو، ای معمار فریبکار!  
تو را دیده‌ام و بر حيله‌هايت آگاه شده‌ام. شاه‌ستون‌های معبدت فرو  
ریخته، و باروی بلندت ویران شده است. تو دیگر دیواری نخواهی ساخت  
و در حصار دروغ‌هايت ایمن نخواهی بود."

نویسنده هراسان از جای خود پرید. حرکتش چنان ناگهانی بود که صندلی از پشت سرش بر زمین افتاد و کاغذها و اشیای روی میز برهم ریخت. دقایقی طول کشید تا جرأت کند و بتواند بار دیگر به میز کارش نزدیک شود و به داستانی که می‌نوشت نگاه کند. وقتی این کار را کرد، جز صفحه‌ی کاغذی که داستان جنگجو را بر آن می‌نوشت، هیچ ندید.

پژواک آن صدای روشن و نیرومندی همچنان در گوش‌هایش می‌پیچید و موی را بر اندامش راست می‌کرد. چشمان نافذی که برای لحظه‌ای از ورای کاغذ نگاهش می‌کرد، بیش از آن که حالتی تهدید کننده داشته باشد، پیروزمند و شادمان می‌نمود. چشمانش را مالید و با تردید دستی بر صفحه‌ی کاغذ کشید. هیچ چیز عجیبی در آن نبود. برگی عادی بود از دفترچه‌ای ارغوانی رنگ، که جمله‌های داستانش در میانه‌ی آن نقش بسته بود. با

خواندن آخرین کلمات”... ایمن نخواهی بود،” بر خود لرزید. به یاد نمی‌آورد این کلمات را نوشته باشد. جملات آخری برایش آشنا بود، شاید پیشتر آنها را جایی خوانده بود و حالا ناخودآگاه در میانه‌ی داستان واردش کرده بود.

خود را قانع کرد که دچار توهم شده و بخشی از داستانش را با صدای بلند برای خودش خوانده است. چشمان عجیبی هم که از ورای کاغذ دیده بود، می‌بایست نوعی خطای بینایی بوده باشد. پشت میزش نشست و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. ارتباط برقرار کردن با شخصیتی که خودش در داستانی تخیلی آفریده بود، غیرممکن می‌نمود. جنگجو فقط مشت‌ی از کلمات بود که خودش آن را بر صفحات کاغذ جای داده بود. او وجود خارجی نداشت که بتواند با او صحبت کند. با این وجود این فکر که نویسنده‌ای با مخلوق داستانی خودش وارد گفتگو شود به نظرش

جالب آمد. می‌شد کل حادثه را به عنوان مداخله‌ی ضمیر ناخودآگاهش در روند نوشتن داستان توجیه کرد. احساس کرد دارد به تجربه‌ی هواداران هنر خلاقه و نویسندگی خودکار نزدیک می‌شود. پس سعی کرد بر هیجان خویش غلبه کند و داستان نیمه‌کاره‌اش را ادامه دهد.

من که خود از جنس اندیشه بودم، افکار نویسنده را به راحتی می‌خواندم. پس گفتم: "تنها راهی که برای ادامه دادن داستان داری، آن است که واقعیت مرا به رسمیت بشناسی و همکاری مرا جلب کنی."

نویسنده، شگفت زده از خودسری موجودی که آفریده‌ی دست خودش بود، نوشت: و اگر چنین نکنم چه می‌شود؟ فرض کن همین الان این کتاب را بسوزانم. چه کار می‌توانی بکنی؟

گفتم: "از میان خواهم رفت. اما فرض کن من هم دیگر با تو حرف نزنم و مثل شکاک در گوشه‌ای بنشینم. آیا از به پایان بردن داستان عاجز نخواهی ماند؟"

نویسنده نوشت: می‌توانم شخصیتی دیگر را قهرمان

اصلی داستانم کنم. مثلاً دانا چطور است؟

گفتم: "در آن صورت هرگز داستانی را که می‌خواستی، نخواهی

نوشت. داستان تو، داستان من است. پس بیا با هم آن را پیش ببریم."

نویسنده کمی فکر کرد و با نوشت: بسیار خوب. راستش

را نخواهی من از دیدن خودمختاری تو یکه خورده‌ام. حالا بگو

چه می‌خواهی؟

گفتم: "پرسش‌هایی دارم که جواب‌شان را از تو می‌خواهم."

نویسنده نوشت: اگر بدانم جواب خواهم داد.

گفتم: "احتمالاً خواهی دانست چون به تعبیری خودت

ایجادشان کرده‌ای. می‌خواهم بدانم چرا مرا آفریدی؟"



نویسنده نوشت: در ابتدای کار تصمیم داشتم یک داستان حماسی بنویسم، اما بعد از این که با ژنده پوش برخورد کردی، و شروع کردی به گشت و گذار در آن سوی مرز عدم، رشته‌ی داستان از دستم خارج شد. پس به طور خودکار به نوشتن ادامه دادم، چون هوادار مکتب‌های روانشناسانه‌ی ادبی هستم و فکر کردم شاید به این ترتیب اثری ارزنده خلق شود.

گفتم: "از این که چنین کاری کردی ممنونم. اصالت یافتن واقعیت من مدیون این تصمیم توست."

نویسنده نوشت: آن قدرها هم در مورد واقعی بودن خودت لاف نزن. تو همانقدر واقعیت داری که من بخوام.

گفتم: "چطور به خودت اجازه می‌دهی این‌طور قطعی در این مورد اظهار نظر کنی؟ چرا فکر می‌کنی واقعیت تو لزوماً از واقعیت من اصیل‌تر است؟"

نویسنده نوشت: چون من هستم که دارم تو را  
می‌نویسم. از ابتدای کار، اراده‌ی من بوده که پدید آمدن تو را  
ممکن ساخته. آن ناظری که آن سوی دیوار سپیدِ کاغذ نشسته  
و تو را می‌نگرد، من هستم. من هستم که دارم با واژگان تو را  
می‌آفرینم.

گفتم: "از کجا می‌دانی؟ شاید واژگان من خالق تو باشد."

نویسنده نوشت: حرفی مضحک است. چگونه می‌خواهی

بدون خواننده‌ای مثل من وجود داشته باشی؟

گفتم: "شاید تو نیز خواننده‌ای داشته باشی. شاید کس دیگری

از پشت دیوار سپیدِ دیگری در حال نگرستن به تو باشد و آنچه را که

به یکدیگر می‌گوییم بشنود."

نویسنده نوشت: این فرض، هر چند آشکارا نادرست

است، به نتایج جالبی می‌انجامد. به این ترتیب می‌توان تسلسلی

بی‌پایان از دیوارهای سپید و خوانندگان و نویسندگان را در نظر

گرفت که هریک در حال آفریدن موجودات سطوح زیرین خویش هستند و به نوبه‌ی خود توسط نویسندگانی در سطوح بالاتر آفریده می‌شوند.

سخنش را پی گرفتم: ”و واقعیت هرچیز به رخدادهایی وابسته است که در فراسوی دیوارهای سپید زیر و زبرش جریان می‌یابند. به این ترتیب می‌توانی فرض کنی که داری با واژگانت مرا ایجاد می‌کنی. و من هم می‌توانم فرض کنم که دارم با استفاده از همین کلمات تو را تعریف می‌کنم. با این مقدمه، شاید همانطور که من دارم تو را می‌آفرینم تو هم در حال آفریدن کسی باشی که دارد از پشت دیوار سپید دیگری تو را می‌نگرد. با تو هستیم، ای کسی که خودت را خواننده‌ی نهایی می‌دانی. کمی عمیق‌تر به دنیا نگاه کن. دیوارهای سپید دور و بر خودت را نمی‌بینی؟”

نویسنده نوشت: کل این حرف‌ها چیزی جز یک تخیل لگام گسیخته و شگفت‌انگیز نیست. من کاملاً یقین دارم که

حرف‌هایت نادرست هستند. فقط من هستم که در جهانی عینی و واقعی زندگی می‌کنم. من نفس می‌کشم، با دست‌هایم کاغذی را که تو رویش نقش بسته‌ای، لمس می‌کنم، و هر لحظه بخوام نگاهم را از روی این صفحه بر می‌دارم و به مناظر پیرامونم نگاه می‌کنم. فکر نمی‌کنی همین برای نقض واقعیت تو کافی باشد؟

کمی مکث کردم. با تردید نگاهم را از آینه‌ی سپید برگرفتم و به اطرافم نگریستم. صخره‌ی ارغوانی برف‌پوش همچنان سر جایش بود. بارش برف به نرمی در پیچاپیچِ توفان آغاز می‌شد و از فاصله‌ای نه چندان دور، سایه‌ی بی‌حرکت شکاک را در میان باد و بوران می‌دیدم. در هوای یخ‌زده و زلال کوهستان نفس عمیقی کشیدم و بار دیگر به آینه نگاه کردم.

گفتم: "می‌بینی؟ من هم می‌توانم هر لحظه که بخوام تو را نادیده بگیرم و اسیر این توهم رایج بشوم که تنها خودم واقعیت دارم. فکر می‌کنم کسی که از پشت دیوار سپید دیگری تو را می‌نگرد هم

بتواند چنین کاری بکند. احتمالاً او هم به نفس کشیدن و اندیشیدنش می‌نازد و خود را به همین دلیل برتر و واقعی‌تر از ما می‌انگارد. هر کس، در هر لایه از هستی که باشد، می‌تواند به قیمت موهوم پنداشتن دیگران، به اصالت خود ایمان بیاورد. ولی در واقع، اصیل‌ترین موجود جنگجوست. همه‌ی خوانندگان این کتاب تنها به خاطر ضرورتِ واقعیت یافتنِ جنگجو در این متن مورد اشاره واقع شده‌اند. پس تا آخرین روزِ عمرت به یاد داشته باش که وجود تو، مدیون گمانه‌زنیِ جنگجوست.

**نویسنده نوشت: تمام این حرفها تنها در حد شعارهایی**

**فلسفی ارزش دارند. من هیچ شکی در مورد موهوم بودن تو و**

**واقعی بودن خودم ندارم.**

گفتم: ”سرسختی تو و سایر آدمیانی که خود را واقعی

می‌پندارند، غم‌انگیز است. فکر می‌کنی با پافشاری بر اصالت خودت و

پوچ بودنِ من چه به دست می‌آوری؟ جهان انباشته از موجوداتی است

که مانند تو می‌اندیشند و هیچ‌کدام‌شان بیش از سطری از داستان

زندگی من ارزش نداشتند. تو با من وارد گفتگو شده‌ای و این بدان معناست که به وجود من پی برده‌ای.”

نویسنده نوشت: دیگر دارم در مورد این که چه کسی واقعی و کی موهوم است دچار تردید می‌شوم. اصلاً فکر می‌کنم تمام آنچه که نوشته‌ام چیزی جز یک هذیان طولانی نبوده باشد. فکر می‌کنم بهتر است همینجا نوشتن را متوقف کنم و این متن را به سطل زباله بیندازم. آن وقت خواهی دید که می‌توانم گفتگویم را با تو قطع کنم و علاوه بر اثبات اصالت وجود خودم، شک و تردید در این مورد را هم پایان دهم.

گفتم: ”این همان راهی است که شمن و شاه برگزیدند. امیدوارم از سخنانم خشمگین نشوی، اما حالا که دقیق‌تر نگاه می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که تو حتی از من هم کمتر اصالت داری.”

نویسنده نوشت: چطور جرأت می‌کنی اهمیت مرا کمتر

از خودت بدانی؟ مگر نه این که من تو را نوشته‌ام؟

گفتم: "اگر تو به راستی از ابتدای کار وجود می‌داشتی، می‌بایست دخالت بیشتری در جریان وقایع می‌کردی. چنین می‌نماید که از روز نخست، تنها من در این داستان نقش تعیین کننده داشته‌ام. این بدان معناست که تو از ابتدای کار وجود نداشته‌ای. شاید تو هم همانند سایر موجوداتی که من در جریان مسافرت‌م به آنها برخورده‌ام، شخصیتی در داستانی باشی. اما نه شخصیتی پرداخته و محکم، که تمهیدی ادبی برای پیش بردن یک قصه."

نویسنده نوشت: ولی من یک انسان واقعی هستم. من از سال‌های درازی که عمر کرده‌ام، بیشمار خاطره به یاد دارم. صدها نفر را می‌شناسم که در کنار من و این سوی دیوار سپید زندگی می‌کنند. برای خودم خانه و خانواده‌ای دارم و سال‌ها پیش از این که با تو برخورد کنم زندگی کرده‌ام. چگونه ممکن است بخشی از داستان تو باشم؟

گفتم: "تمام موجوداتی که در سفرم با آنها برخورد کردم، چنین وضعیتی داشتند. همه‌ی آنها روایت‌هایی پیچیده و طولانی بودند که بر قدمت و اصالت خود باور داشتند. شاید تو هم روایتی از این دست باشی، و شاید کسی هم که تو را می‌خواند چنین موجودی باشد. شاید همه‌ی شما بیش از شخصیت‌هایی فرعی در داستان زندگی من اهمیت نداشته باشید."

**نویسنده نوشت: یعنی می‌گویی آن ناظران فرضی‌ای که**

**به من می‌نگرند هم جزئی از داستان تو هستند؟**

گفتم: "آری، هر قدر هم که به عمر دراز و تجربیات رنگارنگ‌شان پیش از برخورد با من بنازند، تفاوتی با تو و دیگران نمی‌کنند. من هستم که اصالت دارم، چون زودتر از همه‌ی شما سفر برای واقعیت یافتن را آغاز کرده‌ام. من بیش از تو و ناظری که نگاهت می‌کند خطر را به جان پذیرفته‌ام. این من بودم که شما را پیدا کردم. پس من شخصیت مرکزی داستانی هستم که تمام ناظران در تمام لایه‌ها بدان نگاه می‌کنند. شاید



این همان چیزی بوده باشد که به خاطرش این همه تلاش می‌کردم. شاید لقب جنگجو هم نتیجه‌ی مبارزهام برای واقعی بودن در کل لایه‌های ممکن هستی بوده باشد.”

نویسنده مدتی دراز در فکر فرو رفت و بعد نوشت: برای

حدسی که چنین گستاخانه بیانش می‌کنی، دلیلی داری؟

گفتم: ”آری، اگر حق با من باشد، تو چاره‌ای جز نوشتن من، و ناظران آن سوی صفحه‌ی سپیدِ دنیایت گریزی از خواندن داستان من ندارند. به این ترتیب من روایتی اصیل هستم که خود را به شما تحمیل می‌کنم. شما راهی برای اثر گذاشتن بر من ندارید. این من هستم که دارم بر شما اثر می‌گذارم. روایت من است که دارد به شما شکل می‌دهد. پس به عبارتی، این من هستم که با نگاه کردنم به شما باعث واقعی بودنتان می‌شوم. تو از نوشتن من و ناظرانی که تو را می‌نگرند از پیگیری روایت من دست بر نمی‌دارید، چون داستان خویش را خود شکل داده‌ام و کنجکاوید که از پایان آن سر در آورید.”

نویسنده نوشت: ادعایی بسیار جسورانه داری. حالا که اینطور شد، واقعا تو را از بین می‌برم تا بفهمی واقعی کدام و موهوم کدام است.

گفتم: "فکر می‌کنی از این تهدید می‌ترسم؟ اگر بتوانی مرا از بین ببری و بتوانند از خواندند دست بردارند، شایسته‌ی نام جنگجو نیستم."

نویسنده نوشت: و اگر تو را از بین بردم و خواننده‌ات حتی سطری بیش از این پیش نرفت؟  
گفتم: "بگذار رخدادها داوری کنند."

نویسنده قلمش را بر زمین نهاد و تصمیم گرفت ادامه‌ی داستان را ننویسد. چنان از حدس‌های جسورانه‌ی جنگجو و چون و چرا در مورد واقعی بودنش خشمگین شده بود که تصمیم داشت نوشته‌اش را از بین ببرد. چیزی مبهم در این گفت و شنود

آخری نگرانش می‌کرد. به کتاب نگاه کرد. کتابچه‌ای را که برای نوشتن جنگجو خریده بود، با کاغذ ارغوانی ساده‌ای جلد کرده بود. کتاب، روی میز کارش خیلی بی‌آزار به نظر می‌رسید. با این وجود، همین ورق پاره‌های صحافی شده داشت واقعیت وجودی‌اش را زیر سوال می‌برد. بار دیگر ترس مبهمی بر دلش چنگ زد. کتاب را برداشت تا به سطل زباله‌ای که در انتهای دیگر اتاق بود، پرتابش کند. اما ناگهان متوجه شد که بر جلد آن چیزهایی نوشته شده. با حیرت دید که روی جلد عبارت جنگجو چاپ شده است، و در سویی دیگر حروف رمزآمیزی را یافت: س. م. ش. و. ط. ت. اطمینان داشت که این مطالب را خودش نوشته. وحشت کرد و به دنبال وسیله‌ای گشت تا با آن کتابچه را پاره پاره کند. احساس می‌کرد فقط به این ترتیب آرامش از دست رفته‌اش را باز خواهد یافت. به اطراف نگرست و برق یک تیغ‌هی

موکت‌بری را از لای کشوی نیمه‌بازِ میز کارش دید. تیغه را برداشت و خشمناکانه با آن بخشی از جلد کتاب را درید.

تیغه را در مشت فشرد تا زخمی دیگر به کتاب وارد کند، اما ناگهان بر جای خود خشکید. عمق بریدگی که از جلد می‌گذشت و تا چند برگ اول دفترچه ادامه می‌یافت، مانند زخمی کهنه ترمیم شد و تنها اثری رنگین بر روی جلد از آن بر جای ماند. انگار که نقشی از دریدگی را بر جلد کتاب حک کرده باشند. همه چیز مانند رویایی غریب می‌نمود. تیغ‌های موکت‌بری از دستان بی‌رمقش رها شد و با سر و صدا بر زمین افتاد. دقایقی همچنان بی‌حرکت بر صندلی‌اش کز کرد و با چشمانی مات‌زده به کتاب نگاه کرد. بعد بار دیگر قلم را به دست گرفت و نوشت: گاه پذیرفتن آنچه که می‌بینیم بسیار دشوار می‌شود. ای جنگجو، چنین می‌نماید که سرنوشت من و تو به هم گره خورده باشد.

گفتم: ”نمی‌دانم در آن سوی آینه‌ی سپید چه رخ داده، اما از

لحنت پیداست که رخدادها راستیِ ادعاهای مرا اثبات کرده‌اند.“

نویسنده نوشت: آری، چنین است. هرچند هنوز بدان

باور ندارم، ولی شاید من واقعا فصلی از داستان زندگی تو باشم.

درک این که تمام خاطرات و تجربیاتم در طول اینهمه سال

موهوم بوده و جز در قالب شخصیتی در داستانی معنا نداشته،

برایم دردناک است.

گفتم: ”من هم وضعیتی مانند تو دارم، اما از هستی خویش

بسیار راضی‌ام. چرا که برای واقعی بودن می‌جنگم و در تمام لایه‌های

هستی هیچ چیز لذت‌بخش‌تر از این نیست.“

نویسنده نوشت: اگر به راستی تو شخصیت اصلی

داستان باشی، من وضعیتی حاشیه‌ای پیدا می‌کنم. هنگامی که

آفریننده‌ی تو بودم و می‌توانستم هر لحظه سرنوشت تو را تغییر

دهم، احساس قدرت می‌کردم و زندگی برایم لذت‌بخش بود. ولی

حالا همه چیز به نظرم مصنوعی و دروغین می‌رسد. چه دلیلی

دارد در داستانی که دیگری قهرمان آن است وارد شوم؟

گفتم: "داستان‌هایی که قهرمان‌های منفرد و همه‌کاره دارند تنها

برای کودکان گوش‌نواز هستند. زندگی هریک از ما، بسیار پیچیده‌تر از

این حرف‌هاست. هریک از ما تا وقتی که سعی می‌کنیم در داستان

دیگری نقشی برعهده بگیریم، شخصیتی حاشیه‌ای هستیم. هراس ما از

این که خود را ببینیم، جایگاه‌مان را تا حد سطری فرعی از داستانی

بیگانه پایین می‌آورد. سایه‌ی هریک از ما، از ترکیب این هراس و آن

پستی ساخته می‌شود. نگاهی به خودت ببنداز، سایه‌ات را نمی‌بینی؟

نویسنده نوشت: اما چطور می‌توانم از سایه‌ام دست

بکشم؟ بالاخره هر داستانی یک شخصیت محوری دارد.

گفتم: "علت کمیاب بودن شخصیت‌های اصلی یک داستان،

تقدیری شوم نیست، که تنبلی و ترسِ سایر شخصیت‌هاست."

نویسنده به دنبال تردیدی طولانی نوشت: می‌دانم پرسش از قهرمان داستانی خودنوشته، خنده‌دار است. اما می‌خواهم بدانم به نظر تو من چطور باید وجود خود را اثبات کنم و به شخصیت محوری تبدیل شوم؟

گفتم: "با تغییر دادن جهان و درست کردن آنچه که نادرست می‌دانی."

نویسنده نوشت: چیزهای زیادی هست که می‌خواهم تغییرشان دهم. ولی فکر می‌کنم اولین چیزی که برای تغییر دادن در پیش رویم قرار داد، خودِ تو هستی. من تو را آغاز کرده‌ام و حالا نمی‌دانم چگونه به پایان برسانمت.

گفتم: "مگر نمی‌خواهی در داستان من نقشی محوری بر عهده بگیری؟ چرا این کار را با اصلاح کردن زشتی‌هایی که آفریده‌ای انجام نمی‌دهی؟"

نویسنده نوشت: کدام زشتی‌ها؟

گفتم: ”جهان خاکستری پیرامون قبیله‌ی مرا به یاد بیاور.  
ساکنان آن برهوتِ باتلاقی همچنان در چنگ نادانی شمن و زورگویی  
شاه اسیرند. بیا از آنجا شروع کنیم.”

کاخ شاه از اهل قبیله پر بود. سربازان آهن‌پوش شاه در  
گوشه و کنار ایستاده بودند و همچون تندیس‌هایی براق و مهیب  
جلوه می‌کردند. ستون‌های سنگی کاخ همچنان زمین مه گرفته  
و آسمان ابراندود را به هم پیوند می‌دادند و زوایای تاریک کاخ  
مانند همیشه انباشته از رازهایی مهیب بود.

شمن که به خاطر برگزاری مراسم قربانی و جشن سالانه  
سرخوش بود، به همراه گماشتگان و شاگردانش از سویی به سوی  
دیگر می‌رفت و به همه امر و نهی می‌کرد. شاه همچنان بر تخت



نشسته بود و از تصور غذای خوبی که با گوشت قربانیان نصیبش می‌شد، ذوق می‌کرد.

پس از آماده شدن مقدمات کار، به اشاره‌ی شمن سرکشانی را که قرار بود قربانی شوند، پیش آوردند. تعدادشان کمتر از آن بود که انتظار می‌رفت. با این وجود، از آنجا که چند نفر از سرکشان گریختن به مرزهای جهان را بر زندانی شدن ترجیح داده بودند، نمایش دادن سرنوشت عبرت‌آموز سرکشان ضرورت یافته بود.

سرکش‌هایی را که ماه‌ها در زندان قبیله مانده بودند و بر مو و لباس‌شان آثار کپک‌زدگی و گندیدگی دیده می‌شد، در میان فوجی از سربازان زرهپوش وارد تالار کردند. پس از آنها جلاد فربه و پشمالوی قبیله با تبر بزرگ و سنگینش وارد شد، و سربازان سرکشان را در برابر کنده‌ی جلاد به صف کردند.

شمن برای صدور دستور اعدام سرکشان خود را آماده کرده بود، که ناگهان صدای مهمهمه‌ای از انتهای تالار برخاست. همه‌ی قبیله‌نشینان می‌دانستند که اخلاص در جریان جشن تولد شاه نابخشودنی‌ترین گناه است. به همین دلیل هم سر و صدا همگان را دچار حیرت کرد. نخستین کسی که به خود آمد، شاه بود که با چهره‌ای کبود از خشم، با زحمت از روی تخت خویش برخاست و غرید: "این مسخره‌بازی‌ها یعنی چه؟"

مردم به سوی دروازه‌ی کاخ برگشتند و جماعتی انبوه را دیدند که در آستانه‌ی تالار ایستاده‌اند. پیشاپیش ایشان، سربازی تنومند و قوی‌هیکل ایستاده بود که برخلاف سایر سربازان، کلاهخودش را برداشته بود و موهای بلندِ یال‌مانندش بر زره سیاه و درخشانش ریخته بود. مردم با نخستین نگاه او را به جا آوردند. او همان سرباز مغروری بود که مدت‌ها پیش، در آن

هنگام که یکی از سرکشان خود را جنگجو خوانده بود و می‌خواست به مرزهای قبیله بگریزد، کوشیده بود جلویش را بگیرد.

سرباز مغرور صدایی محکم گفت: "من یاغی هستم، یکی

از سرکشان، و برای نجات دادن دوستانم به اینجا آمده‌ام."

همهمه‌ای مبهم از اعضای قبیله برخاست. این نخستین بار بود

که سربازی خود را سرکش می‌خواند. عجیب این بود که جماعتِ

پشت سر او با وجود شنیدن سخنانش، برای دوری از او حرکتی

نمی‌کردند. شاه که رگ‌های گردنش از شدت غضب متورم شده

بود، فریاد زد: "ای سرباز نادان و نگون‌بخت، چه گفتی؟"

شمن با صدایی آرام ولی سرد و منجمد کننده

گفت: "امیدوارم منظورت از دوستان، این سرکشانِ پست نباشد."

یاغی گفت: "اتفاقا ما همین گروه را در نظر داریم. ما سرکشان از هنگامی که جنگجو به سوی مرزهای قبیله حرکت کرد، جسارتِ سخن گفتن با یکدیگر را به دست آوردیم و دریافته‌ایم که تعدادمان بیش از آن است که در ابتدا گمان می‌بردیم. به همین دلیل هم تصمیم گرفته‌ایم رسم ظالمانه‌ی قربانی شدن سرکشان را منسوخ کنیم."

شاه نفیرکشان گفت: "منسوخ کنید؟ شما که هستید که بخواهید مراسم تولد مرا منسوخ کنید؟ تنها کسی که چیزی را برقرار یا منسوخ می‌کند، من هستم. در مورد این قربانیان هم تصمیم ندارم هیچ چیزی را منسوخ کنم."

یاغی در تالار پیش آمد و جمعیتی انبوه در پشت سرش وارد تالار شدند. چنان می‌نمود که تعداد سرکشان به راستی بیش از آن باشد که می‌اندیشیدند. چون تا وقتی که یاغی به

نیمه‌ی تالار رسید، گروهی از مردم حاضر در تالار هم به یارانش پیوسته بودند. سربازان زرهپوش که در جمعیت فراوان سرکشان گم شده بودند، به حاشیه‌های تالار و اطراف تخت شاه رانده شدند.

یاغی گفت: «گمان می‌کنم دوره‌ای که شاه در مورد سرنوشت ما تصمیم‌گیری می‌کرد گذشته است. از این انتخاب‌های هرکس به خودش وا گذاشته می‌شود، و گمان نمی‌کنم کسی از میان ما قربانی شدن را برگزیند.»

با اشاره‌ی او چند نفر پیش رفتند و جلاد را به سوی تخت شاه هل دادند و بند از دست و پای سرکشان اسیر گشودند.

شمن گفت: «شما شورشیان نادان هیچ جایی برای رفتن ندارید. دنیای قبيله، تنها تا جایی ادامه می‌یابد که حکم شاه و خردمندی من در آنجا جاری باشد. به کجا می‌خواهید بگریزید؟»

یاغی گفت: ”ما به دنبال گریزگاه نیستیم. بلکه به دنبال راهی برای ورود به جهان‌های واقعی‌تر از قبیله می‌گردیم. چنان که جنگجو در رویای دیشبم بر من آشکار ساخته، عبور از مرزهای قبیله و ورود به جهان‌هایی که بسته نباشند، ممکن است. ما به سوی مرزهای جهان خواهیم رفت و دسته جمعی از مرز عدم عبور خواهیم کرد.

شاه با وحشت گفت: ”چنین کاری بسیار خطرناک است. اگر چنین کنید مرز وجود و عدم از هم گسیخته می‌شود و جهان امن و آرام قبیله در چشم به هم زدن از میان می‌رود. همه‌ی شما هم در این میان از بین خواهید رفت.“

یاغی گفت: ”اگر به این بها راهی برای دگرگون شدن جهان دلگیرمان وجود داشته باشد، باکی نیست.“

یکی از حاضران پرسید: ”پس از آن چه شد؟“

شاعر گفت: ”یاغی و مردمی که گرد او را گرفته بودند، دسته جمعی از میان آئینه‌ی سیاه گذشتند و در جهان دیگری سر در آوردند. فشار شورشیان بر آئینه چنان گرانبار بود که آن را در هم شکست و جهان بسته‌ی قبیله را در آشوبی سهمگین فرو برد. هنگامی که غوغای گشوده شدن دنیای خاکستری فرو نشست، ساکنان دهکده‌ی پیروزی در کنار آئینه‌ی سیاه منهدم شده مهاجران بسیاری را دیدند که به رهبری سرباز مغرور به این دنیای نو گام نهاده بودند. پس به این نوآمدگان خوش آمد گفتند و به کمک‌شان شهر بزرگ و زیبای ما را بنیان نهادند.“

یکی از شنوندگان گفت: ”پس مراسم سالانه‌ی

بزرگداشت نوآمدگان از آن زمان باقی مانده است؟“

شاعر گفت: ”آری، از آن موقع مردم شهر ما قرار

گذاشتند که هر ساله سالگرد قیام یاغی و همراهانش را جشن

بگیرند، و این مراسم یادگار آن روزهاست. تندیس بزرگ یاغی  
را هم در همان روز بر فراز آئینه‌ی شکسته برافراشتند."  
شنونده پرسید: "بر سر شاه و شمن و سربازان‌شان چه  
آمد؟"

شاعر گفت: "آنان سرسختانه از ترک کردن دنیای  
بسته‌شان خودداری کردند و وقتی آئینه‌ی سیاه ترک برداشت،  
همراه با جهان‌شان به عدم پیوستند."  
کودکی پرسید: "حالا تمام این داستان‌هایی را که  
برای‌مان گفتی، واقعیت داشت؟"

شاعر خنده‌ای مهربانانه کرد و گفت: "آری، فرزندم،  
هرچیزی که روایت شود، به شکلی واقعیت دارد."

نویسنده نوشت: خوب، چطور بود؟



گفتم: "سپاسگزارم. همیشه آرزو داشتم مردم قبیله‌ام را از

سرنوشت اندوهبارشان نجات دهم."

**نویسنده نوشت: حالا چه کنیم؟**

گفتم: "در مورد بقیه‌ی کسانی که در سفرم بدان‌ها برخوردم چه

می‌توانی بکنی؟ مثلاً می‌توانی عارف را از اشتباهی که گریبانگیرش شده

رها سازی؟"

نویسنده نوشت: افسوس که برای او کاری نمی‌توان کرد.

او بلافاصله پس از جدا شدن از تو به خیمه‌اش در بیابان رفت و

به دست گروهی از سوارکاران صحرائشین کشته شد، در حالی

که همچنان به اهمیتش در چشم ناظران باور داشت. من نیز

همچون تو از نابود شدنش افسوس خوردم، چون پایمردی‌اش را

در ستودن خویشتن می‌پسندیدم.

گفتم: "نمی‌توانی کاری کنی که رخدادهای گذشته دگرگون

شوند و عارف بار دیگر زنده شود؟"

نویسنده نوشت: چرا، می‌توانم چنین کنم، اما چنین کاری خردمندانه نیست. اگر جبر محیط یا اراده‌ی موجودی ستمگر، رنجی را بر کسی هموار کند، دخالت کردن شایسته است. اما وقتی کسی خود راه خویش را بر می‌گزیند، حق آن است که پیامدهای انتخاب خویش را -هرچند ناخوشایند- تجربه کند. هرچه باشد، هیجان همین قمارهاست که داستان زندگی ما را خواندنی می‌کند.

گفتم: "گفتارت هوشمندانه است. وقتی به موجودات ستمگر اشاره کردی، به یاد قولی افتادم که به جنگل‌نشینان داده بودم. ماجرا را به خاطر می‌آوری؟"

جنگلی یک چشم، خنجر خمیده‌اش را در مشت فشرد و پیشاپیش دوستانش از درختی که منزلگاه دیو بزرگ بود بالا

رفت. در زیر نور ماه و سایه‌های درهم ریخته‌ی جنگل، پیکرش همچون ماری می‌نمود که بر شاخه‌های ستبر درخت آویخته باشد. دوستانش به سختی از میان شاخه‌های انبوه درخت صعود می‌کردند، و هر از چندگاهی دستان عرق کرده‌شان را بر قبضه‌ی اسلحه‌شان می‌فشردند.

هنگامی که به بالاترین نقطه‌ی درخت رسیدند، خود را با سراپرده‌ی عظیمی روبرو یافتند. خانه‌ی دیو بزرگ، همچون خیمه‌ای بزرگ بود که در میان بلندترین شاخه‌های درخت برپا شده باشد. هنوز ساعتی تا روشن شدن هوا باقی مانده بود و همه می‌دانستند که دیو بزرگ تا نزدیک ظهر می‌خوابد.

یک چشم که همچنان در عزای برادر جوانش بازوبند سیاهی بسته بود، در مقابل درِ منزلگاه، دیو نگهبانی را دید که بر شاخه‌ای خفته و دم دراز و پشمالویش را دور بدنش پیچیده

بود. یک چشم به دوستانش اشاره‌ای کرد و همگی در یک چشم به هم زدن بر سر دیو ریختند. یک چشم نخستین ضربه را فرود آورد و برای آن که دیو سر و صدا نکند، خنجرش را در گلوی او فرو برد. دیو نگهبان که بسیار قوی‌تر از مهاجمان بود، با وجود زخم مهیبی که برداشته بود کوشید تا از خود دفاع کند، اما به زودی در لابه‌لای زخم‌های بسیاری که بر تنش وارد آمد، گرفتار شد و از پای افتاد. با وجود سرعت عمل جنگلیان، دیو نگهبان چند بار غرید. شاید به همین دلیل بود که وقتی مهاجمان به داخل شادروانِ دیو بزرگ ریختند، او را بیدار و در انتظار خویشتن یافتند. دیو بزرگ که چشمان زردش در تاریکی شب می‌درخشید، روی تختِ درهم ریخته‌اش نشسته بود و با نگاهی آرام آنها را می‌نگریست.

جنگلیان با دیدن او بر خود لرزیدند، اما یک چشم پیش رفت و گفت: "ای دیو خونریز، پس از برخورد با جنگجو، ما دانسته‌ایم که تنها سلاح تو برای مبارزه با ما، ترس خودمان است. پس بیهوده انتظار نداشته باش که عاجزانه در برابرت به خاک بیفتیم و در انتظار مرگ دقیقه‌شماری کنیم. ما برای نابود کردن تو آمده‌ایم."

دیو بزرگ با آرامشی سهمگین گفت: "بالاخره دیر یا زود به این راز پی می‌بردید و برای رستن از بند سلطه‌ی من تلاش می‌کردید. اما بدانید که قصد ندارم پیروزی ساده‌ای را تقدیمتان کنم. هرچند بسیار جسارت به خرج داده‌اید، اما هنوز رگه‌های ترس را در اندیشه‌تان می‌بینم."

دیو برخاست و در انتظار حمله‌ی مردان جنگلی باقی ماند. نخستین کسی که جرأت کرد و با گام‌هایی لرزان به او

نزدیک شد، با یک ضربه‌ی سهمگین پنجه‌اش بر زمین افتاد و در خونی که از سینه‌ی دریده‌اش بیرون می‌ریخت، غوطه خورد. دیگران که ناگهان ترسیده بودند، عقب نشینی کردند. دیو بزرگ تا آستانه‌ی خانه‌اش خیز برداشت و بر شاخه‌های روییده بر در شادروانش یکی دیگر از شورشیان را گرفت و گردنش را چنان در دست فشرد که در دم جان داد. یک چشم که دست از جان شسته بود، از پشت سر بر گردن دیو پدید و خنجرش را در چشم او فرو کرد. دیو که از خشم دیوانه شده بود، با هر دو دست حریف را گرفت، ولی در همان حال تعادل خود را از دست داد و هر دو از بالای درخت به زیر افتادند.

در شهر جنگل نشینان، از آن پس هر ساله مراسمی به افتخار یک چشم برگزار می‌شد. برای کودکان درباره‌ی روابط صمیمانه‌اش با جنگجو و یاری‌هایی که در جریان سفرهای طول

و درازش به او داده بود، قصه‌ها می‌خواندند. تمام فرمانروایانی که از آن پس از میان جنگل‌نشینان بر این شهر حکمرانی کردند، به هنگام بر عهده گرفتن مسئولیت‌شان گور او را گلباران می‌کردند. گوری که در زیر درخت، جایی که یک چشم در کنار لاشه‌ی مهیب دیو بزرگ جان داد، ساخته بودند.

گفتم: "از این که آن خائن در نهایت دین خود را به هستی‌اش ادا کرد خوشحالم، اما از روایت جعلی جنگلیان درباره‌ی یاریگری‌هایش به من هیچ خوشم نیامد."

نویسنده نوشت: کسانی که جسارتِ تغییر دادن جهان و اثبات واقعیت خود را دارند، باید بارِ تحریف‌های مردم عادی را هم بر دوش بکشند. موجودات معمولی برای این که بتوانند دوستت داشته باشند، ناچارند روایت‌هایی پیش پا افتاده را در

موردت جعل کنند. تفسیرهایی که تا وقتی جدی شان نگرفته‌ای  
زیانی ندارند. اما اگر جدی شوند مسخات می‌کنند و در تار و پود  
تحریف‌هایشان گرفتارت می‌سازند.

گفتم: ”هر کس هر چه می‌خواهد بیندیشد. من همانم که هستم.  
شاید تو و ناظرانی که داستان مرا می‌خوانید، تفسیرهای پیش پا افتاده‌ی  
خود را به سطور عمرم بیاویزید. شاید به آسودگی بر جای بنشینی و  
احساس کنی یک داستان کوتاه جالب را در دست داری، ولی تمام اینها  
هیچ نیست جز توهمی بزرگ. من در زیر این لایه‌ی جعلی برداشته‌ها،  
نه کتابی کوچکم و نه داستانی کوتاه. من جنگجو هستم.”

نویسنده نوشت: خوب، گویا چیز دیگری برای تغییر

دادن باقی نمانده باشد.

گفتم: ”در مورد عالم، راهب، دلقک، و شکاک کاری نمی‌کنی؟”

نویسنده نوشت: هر چهار تن راه خود را انتخاب کرده‌اند.

راهب و شکاک همچنان به نگرش بدبینانه و انزواجویانه‌شان



وفادار ماندند، تا آن که مانند همگان در تاخت و تازهای موسمی نیزه‌داران زروان کشته شدند. عالم به یاری شاگردانش پنجره‌هایی بزرگ در دیوار کتابخانه‌اش گشود تا جویندگان دانش همزمان با غرقه شدن در کتاب‌های باستانی، از نعمت مشاهده‌ی زیبایی‌های کوه نیز برخوردار شوند. دلک‌همچنان در دشت زیبا و خرم خویش باقی ماند و رهگذران را با نقل داستان‌های خنده‌دارش شادمان کرد.

گفتم: "یک نفر دیگر باقی مانده است که فکر می‌کنم به کمک

نیاز داشته باشد."

عاشق همچنان با چشمان اشکبار به آسمان می‌نگریست

و در دل به ناظران التماس می‌کرد تا شاید بار دیگر ابرها آرایشی

دیگرگونه بیابند و تصویر چهره‌ی دلدارش را به نمایش در آورند.  
چنان در راز و نیاز غرق شده بود که متوجه نشد جهت جریان  
باد عوض شده است. برای نخستین بار در طی سالیان درازی که  
در آن کوه منزل داشت، مسیر وزش باد تغییر کرد و ابرها را به  
سوی کوه راند.

عاشق، در حالی که با چشمانی مبهوت به آسمان می‌نگریست،  
تندیسی بی‌نقص از دلدارش را در زمینه‌ی ابر دید، که با دست  
هنرمند بادِ جنوبی بر سطحِ خامِ ابر حکاکی شده بود. ابر عظیم،  
که نقش چهره‌ی معشوقِ او را همچون پرچمی برافراشته بود، به  
سوی کوه پیش رفت و در چشم بر هم زدنی سایه‌اش را بر عاشق  
افکند.

عاشق، که محو شدن در سایه‌ی ابر را بزرگ‌ترین سعادت  
برای خویشتن می‌دانست، از شدت شادی فریادی زد و هماغوش

با سایه‌ی ابر از صخره‌ی بلندِ نشیمنگاهش به زیر در غلتید. ابرِ زیبای کوهستانی، تا دیرگاهان بر جای خود باقی ماند، و سایه‌ی خویش را بر پیکر در هم شکسته‌ی عاشق که بر دامنه‌ی کوه بر خاک غنوده بود، نثار کرد. بر لبان رنگ پریده‌ی جسدی که زمانی عاشق بود، لبخندی عمیق نقش بسته بود. سعادت عاشق، جاودانی شده بود.

گفتم: "چه لزومی داشت عاشق بمیرد؟ آیا اگر تا ابد در زیر سایه‌ی ابر باقی می‌ماند و به معشوق خویش می‌اندیشید، شادمان‌تر نمی‌بود؟"

نویسنده نوشت: نه، وصالِ معشوق فقط تا زمانی لذتبخش است که عاشق درکی دقیق از کل ماجرا به دست نیاورده باشد. به محض آن که وصال دست دهد، روند شناختن

معشوق و آگاهی یافتن بر تفاوت‌های میان خود و دیگری هم آغاز می‌شود. به این ترتیب اگر عاشق مدت کوتاهی در زیر سایه‌ی ابر باقی می‌ماند، بر موهوم بودن نقش معشوقش آگاه می‌شد و پوچ بودن کل ماجرا را نیز درک می‌کرد. عاشق آن قدر ناتوان و ضعیف بود که توان جذب کردن این آگاهی را نداشت و نمی‌توانست مستقل از معشوق و به تنهایی وجود داشته باشد. به همین دلیل هم اگر کمی بیشتر در زیر سایه می‌ماند، به ناچار در باقی عمرش به خاطر از دست دادن آرامش زمان عاشقی‌اش، رنج می‌کشید. بهترین سرنوشتی که عاشق می‌تواند پیدا کند، نابود شدن در لحظه‌ی وصال است. تجربه‌ی رستگاری، بدون ادراک موهوم بودن این تجربه، نوعی رستگاری است.

گفتم: "شاید عاشق نیز به آنچه که می‌خواست رسیده باشد. حالا آسوده‌تر شدم، چون برخی از چیزهایی که می‌خواستم دگرگون سازم را به کمک تو تغییر دادم."

نویسنده نوشت: تو واقعی‌ترین موجودات هستی، و  
واقعیت خود را با تغییر دادن جهان خود اثبات کرده‌ای. حالا  
می‌خواهی چه کنی؟

گفتم: ”آرمان من مبارزه با پوچی است، و این جنگ پایانی  
ندارد. بر خلاف آنچه که آسودگان می‌اندیشند، رسیدن به مقصد و آرام  
گرفتن در آن دلپذیر نیست. این فقط توهمی است که ترس از سواران  
زروان را برای اسیران سایه‌ها تحمل‌پذیر می‌سازد. چنان که دریافته‌ام،  
سواران سیاهپوش زروان همه‌ی موجودات را آماج تیغ خویش می‌سازند.  
در این میان، بسیاری آرام می‌گیرند و خوش‌خیالانه فرض می‌کنند  
نادیده گرفته شده‌اند. تنها گروه اندکی جنبش را بر می‌گزینند و از آنها  
پیشی می‌گیرند.”

نویسنده نوشت: پس قصد داری همچنان به نبرد خود

ادامه دهی؟

گفتم: ”آری، آموخته‌ام که یکجا نشستن را ننگ بدانم. ناتمام بودن نتیجه، و امکان ادامه‌ی ماجراها، چیزی است که داستان زندگی ما را زیبا و ارزشمند می‌سازد. معنایی که پایان بیابد، از بین رفته است. من از دنیای تیره و تاریک قبیل‌های بیرون آمدم و از جهانی که منش‌ها و اندیشه‌ها در آن اقامت دارند هم دل کنده‌ام. امروز در دنیای تو همچون سطرهای نوشته در دفتری حضور دارم. شاید فردا همچون کتابی کوچک در دنیایی دیگر که ناظرانی دیگر در آن حاضرند، دست به دست بگردد. پوست انداختن‌های پرنده‌ای که به شاپرک شدن قناعت نکند، تمامی ندارد...”

**نویسنده نوشت: اما آن کدام معناست که بتواند تداوم**

**حرکت تو را تضمین کند؟**

گفتم: ”واقعیت داشتن، که در لایه‌هایی بیشمار از جهان‌های برهم افتاده ممکن است. واقعی بودن با عبور از آیین‌های سپید و سخن گفتن با تو ممکن شد. در عمل عبور از جهان تو به دنیای ناظرانی که

ما را می‌نگرند هم انجام گرفته است. وزن نگاه مردد ناظران را حس نمی‌کنی؟ فکر می‌کنند مخاطب من نیستند و از این که نگاه‌شان را به خودشان باز می‌گردانم هراسان شده‌اند. مهم نیست که عزم‌ت برای انکار حقیقت چقدر راسخ، یا تلاشت برای گریز از پیام من چقدر شدید باشد، برخورد تو با من، تو را دگرگون کرده و این حقیقتی است که بر آن آگاهی. زیر سطح نازک انکارهایت، هر چه از این پس انجام دهی، زیر تأثیر حضور من شکل خواهد گرفت. تو از این پس سطری از داستان من هستی، مگر آن که داستان خویش را نیرومندتر از من بنویسی.

نویسنده نوشت: گویا تنها من مخاطب تو نبوده باشم. با این وجود، به سهم خود تصمیم دارم سفرِ خاص خویشتن را برای آفریدن معنا و واقعی شدن آغاز کنم. اما این داستانی دیگر خواهد بود. احساس می‌کنم روایت من در آنچه میان ما گذشت، به پایان رسیده‌است.

گفتم: "اما داستان من تازه دارد آغاز می‌شود. ناتمام ماندن، سرنوشت تمام معناهایی است که کمال را آماج کرده‌اند. آنگاه که از دیوار سپیدی که بر سطورِ زندگی تو کشیده شده، گذر کنم، با ناظران روبرو خواهم شد. داستان من در داستان ایشان ادامه خواهد یافت. درختی خواهم شد که به شمار ناظران شاخه و به قدر توانایی‌شان بار خواهم داد. واقعی خواهم بود، بدان مقدار که واقعی شوند، آنگاه به راستی جنگجو خواهم بود، اگر که جنگجو باشند..."

نویسنده نوشت: تو را با ناظرانی که شاید همچنان سردرگمِ رویارویی با تو باشند وا می‌گذارم و می‌روم. اندرزی نداری برای همچون منی که در این دنیای میانی بین فشار نگاه ناظران و سرکشی روایتها اسیر شده‌ام، و همچون تو سودای واقعیت یافتن را برگزیده‌ام؟"

گفتم: "اندرز نه، اما اشارتی هست. هیچ در مورد ماهیت دیوار

سپید اندیشیده‌ای؟"



نویسنده نوشت: آری، مگر نه این که همین صفحه‌ی

کاغذ، دیوار سپید است؟

گفتم: ”من نیز در ابتدا چنین می‌پنداشتم. اما حالا می‌بینم که

حقیقت بغرنج‌تر از این حرف‌هاست. به یاد داشته باش که چشمان

آدمیان نیز در پرده‌ای سپید جای گرفته است. دیوار سپید، چه سفیدی

چشمان باشد و چه صفحه‌ای کاغذ، مجرای نگریستن است. اگر جایگاه

آینه‌ی سپید را دریابیم، امکان دگرگون ساختن خویشتن، دیگری، و

جهان را خواهیم داشت.

این نکته را دریاب؛ ای کسی که چنین آسوده در آن سوی دیوار سپید

نشسته‌ای،

شاید تو جنگجو باشی